

ماه افسر و آفتاب مسند / شاهنشه انبیا محمد
عنوان صحیفه الهی / سرخیل سفیدی و سیاهی
آن مجمل آخرین مفصل / خورشید پسین صبح اول
آن سایه رحمت الهی / فیروزه نگین مهر شاهی
زان مهر که در نگین او داشت / اقبال ابد در آستین داشت
زان رحمت سایه اش نهان بود / کش سایه فزون ازین جهان بود
عقل از کلمات اوست محظوظ / دل عرش و زبانش لوح محفوظ
او پیش قدم ز انجهان بود / زان پیش که از جهانیان بود
آدم که شده است لوح تصویر / زان صبح رخش خضاب شد جهانگیر
سجاده شرع او که گسترده بود / در کشتی نوح بادبان بود
آتش خلیل زان زر آمد / آتشکده سرخ رو برآمد
سرتاسر رهگذار آن نور / هارون و کلیم بود و طور

بسم الله الرحمن الرحیم

این نسخه خطی متعلق است به کتابخانه
دانشمند و محقق و ادیب فرزانه و معظم
حضرت استاد جناب کیوان سمیعی.
از درگاه ذات پاک پروردگار یکتا
طول عمر و تندرستی برای استاد معظم را آرزومندم.
خداوند آثار و نفائس این
سرزمین بزرگ را در پناه
خودش از آفات و حوادث
در امان نگاه دارد.
کمترین رضاقلی سالور قاجار «شهرام» - تهران آبان ۱۳۷۰

هر ذره ز خاک راه آن تاج
ادریس و مسیح راست معراج

گر شد شرف نعتش ستودی
طوفان بلا جهان ربودی

گر غنچه لب بر گشادی
از باغ جهان که در گشادی

ملکش که سر از ازل کشیده
تیغی است که تا ابد کشیده

عرشش که قلم بچوب بسته
در دست بدان قلم شکسته

بر لوح جهان که حرف نو بود
انگشت نهادش قلم بود

زان لوح و قلم که امتحان کرد
بر ناخن ماه شق عیان کرد

کرد او همه را سواد شویی
تا یافت سخن سپید رویی

غواصی قلزم سما کرد
تا راه بگوهر لقا کرد

منبر ناطقه معراج نبی است

یک شب در آسمان گشادند
معراج محمدی نهادند

جبریل رسید چون شتابی
از نور بدست او براتی

برقی که ز جستن خصالش
در وهم نیامدی خیالش

با سرعت سیر شش اختران لنگ
با گام فراخش آسمان تنگ

در سنگی که رکاب زیر پاست
بر کنگره چرخ آسمان پست

چون کلک منجم از سر خاک
پاشیده همه بر نجوم افلاک

از مادن لعل او بخارا
از سنگ شد آتش آشکارا

در کوه بریدن آهنین سم
در چرخ زدن یتیمی دم

جبریل ببین سبک عنانی
آمد بسرای ام هانی

پیغمبر پاک را ندا کرد
پیغام گزاری خدا کرد

گفت ای سر جهانیان تاج
وی آن شب تو شب معراج

برخیز که دوست تا تو بنشست
درها بگشود و دیدها بست

خورشید ازل نمود دیدار
ای آنکه شوی ز خواب بیدار

هم چرخ و هم انجم ایستاده
بر راه تو دیدها گشاده

کار زمی از تو یافت اتمام / وقتی که بر فلک نهی گام

زین ده که نشد بی چراغ / شد بخت جهان چشم بیدار

افروخت ز خرمی چو مهتاب / کان خانه دیده بود در آب

پوشید سیاه چو کعبه جامه در دم / از بهر مراد خلق عالم

بر زین براق پا در آورد / بنیاد جهان ز جا بر آورد

از نقطه قدم نهاد پرکار / بر دایره فلک چو پرکار

چون آمدنش ملک شنیدند / تا عرش ورود ضیف دیدند

نقشش بهر فرشته بود / صلوات و سلام او شنود

مه اوج ستاده صد زر کهن / باروی چو پاره مدر کهن

شد ماه نگین و شب سیاهی / تا زد بر نامه مهر شاهی

او ساخت عطارد مهندس / در مدرسه فلک مدرس

گشت از دف و چنگ زهره خرم / چون کاسه عود پر ترنم

کاین چون ازل فتاده / بر قامت سرو میرزاده

سرخیل سپه کشان مشهور / شه قاسم حسن امیر منصور

آن کوه جهانت زمین فر / گردون علم و ستاره لشکر

چون اختر سعد در سواری / دولت کندش رکابداری

صبح آمده خانه مراد بخشش / اقبال غلام خانه زادش

هر جا که صدای کوس آمد / اقبال بپای بوس آمد

باشد چو لصید ترک تازش / زنبه خم چرخ طبل بازش

در پنجه نهد بهر که مد جوست / چون پله گشته ز پنجه اش راست

قهرش چه عجب که سازد تیغ / نه دایره پاره پاره چون میغ

لطفش بهر دو کند در ره / دست اجل از زمانه کوته

اتفاق سران سم سمندت / نه دایره حلقه کمندت

اکرم مهت بهر که بارد / از خاک بدلتش بر آرد

بازوی تو ملک را حصارست / عهد تو زمانه را بهارست
در ملک تو شاخ گوسفندان / شد خنجر گرگ تیز دندان
از عهد تو سر کجا که پیچیدست / از رشته مور در سلسل است
سرت تحمل چرخ مینا / گر تیغ تو دارد آب دریا
در بزم تو آفتاب بی‌قیمت / تا زر و اثرش نمایه با قیمت
دستت که می از پیاله ریزد / چون ابر بود که ژاله ریزد
طبعت که دُر از صدف برآرد / چون بحر بود که کف برآرد
رخش تو بدشت و پای تازی / از خاره کند غبار سازی
چون او حرکت دهد زمین را / از طبع زمین برد سکون را
چون او فرسی چو تو سواری / باید چو فلک جنیبه داری
شمشیر تو پارس را امان داد / چون قلعه کشا و حصن بغداد
دایم فلکت بکام بادا / بیش از فلکت دوام بادا

گردون تو مهربان چو دایه / دولت تو همچنان چو سایه
احباب تو در زمانه منصور / اعدای تو جاودانه مقهور

این سخن در طلب عقل بود

شبگیر که برکلاه زرد او / پیچید عمامه سیه رو
کفشی که فتاد حور قلزم / با باشده قطرهای انجم
با آنکه تنور مغرب افروخت / انگشت فسرده مشرق اندوخت
رنج یرقان شامگاهی / آورد بچشم خور سیاهی
خور جام شراب و بزم آرام / شب داروی بیخودی در انجام
بر روز زشب دورنگی افتاد / در آینه عکس زنگی افتاد
مه بود چو بیضه شکسته / زو زرده آفتاب جسته
برگشتی گل ز روی امید / لنگر شده بادبان خورشید
بر طاق مه نواز گرها / زو از رشته زر دو تاها

ایام که آب رخت خود داد / چون جامه به گازران بغداد
من در گرهٔ شب به ریگ / از تنگی روزگار دل تنگ
شب‌ها من و دل بیار میده / سودای دماغ و موی دیده
بر دایرهٔ سپهر دوار / سر نقطه و پای همچو پرگار
در قافلهٔ جهان تصید ساز / دیدم جرس فلک به آواز
گفتم سبکی درین تکاپوی / کاین قافله را کجا بود روی
گفت این گذرندگان چو سیلند / دارند به قلزم عدم میل
گفتم ره راستی نمایم / کار دو ز فنا سوی بقایم
گفت از خرد است شاهد این کار / کاین قافله راست سرور و سردار
او هست همای عالم راز / او کرده خلق را به پرواز
آن را همه دانش تمامت / زانند همه مذهبی امامت
از خانگه آسمان که بنیاست / بر راز درون چرخ بیناست

علم ازل و ابد که با پیست / پیشش چو دو صفحهٔ کتابست
من سر بفراز سمی دو دیدم / تا در قدم سخن رسیدم
دیدم زده خیمه چو گردون / نقشش زنگار عالم افزون
دیدم پری نشسته چون حور / مشکین نفسی چو شمع کافور
با تاج سرش امین افتاده بود / با لاش کشیده تا نقابود
با شخص دو عالم آن خردمند / چون جهان گرفته پیوند
من بهر علاج این مقام / داغش بدل و جبین نهادم
گفتم ز سر نیازمندی / کای گوهر تاج سربلندی
ننمای رسن چه نقابیم / تا بر گذشت از چه قایم
بگشاد زبان به عبارت / فرمود سوی سخن اشارت
چون شد سوی سخن خطابم / در تیغ زبان گهر کشیده ام
دریا دل من مرا نخوشی / دریا چو نمی توان که بوسی

بحر تو بجوشش اگر درآید
همچون کف از آن گهر برآید

گر تیشه زنی زخامه بر جان
گوهر همه شسته آید از کان

صد سحر و هزار چاه بابل
از کلک سیاه تست حاصل

شد کلک تو بی زیاده و کم
معیار ترازوی دو عالم

بگشای زبان کلک و در ساز
وز در صدف سپهر پرساز

چون نظم برشته سخن پیچ
کز گردش چرخ نگسلد هیچ

نه دایره که امر کن کرد
بنیاد بنقطهٔ سخن کرد

چون حرف سخن نباید این
نقشی بنگار خانه کن

هستی چه اقامت است و
تشریف بقا بقامت است و

چه کیست فلک سخن صیدش
از چنگ غرض بود بدامش

زین خلق که در سخن زند دم
که نسخها همه

زد نقل بود
دریای سخن کجا شود کم

تا نخل

تا نخل زمانه آب کرد
تا خوش ورق سخن نگارد

از باغ سخن سپهر کاشت
لوح قلمش چو برگ دیباست

ز الماس ستاره چرخ اخضر
چون شعر نسفت هیچ گوهر

شعر است لطیفهٔ الهی
مضمون سپیده و سیاهی

نظم گهری چو رشته در
از علت تهی و از هنر پر

شعر ار روی داشت از الهام
لیکن نشود سفید از ایام

شعر است ترازوی زبان را
وزنی نبود در آن جهان را

از نغمه درین بلند قانون
خارج بود آنچه نیست موزون

در خود چو فرو رود سخن ساز
زانسوی سپهرش آید آواز

از تیشهٔ فکر جان خراشد
جان ابدی از آن تراشد

آن شعر بود که چون بخوانی
از قافیه‌ات باید ار روانی

دریای سخن زآب باید
کز بحر تهی گهر نیاید

هر لفظ که معنی درش نیست   باشد صدفی که گوهرش نیست

تا جوهر معنی است دیر   الفاظ کن آبگین چو شمشیر

کامل شده تیغ طبع زرشت   میرد کشف فتاده در پشت

نشوید کتان شعر و نامه   در دوده شب کشند خامه

اندیشه بخلوتست دلکش   چون تخم که در رحم فتد خوش

من کالبد دل جهانم   غمناک تر از جهانیانم

باران که بعالم اوفتد در   چون در صدف اوفتد شود در

زانجم که در آسمان بتنگم   دندان زده دم پلنگم

هر نقطه ز کلک مشک جسته   خون جگریست ناب بسته

از بحر عرق گهر برآرم   وز دوده دیده خط نگارم

از شعر کشم کمان به تیر   کیش اجل همیشه تیر

چون تیغ غلاف نیم جاها   در کام کشیده ام زبانها

با این همه گوهر از دل تنگ   چون گنج بسینه میزنم سنگ

وین طرفه که پنج گنج از در   خواهم بکفی تهی کنم پر

نه نه که بزر ندارم آهنگ   گوهر که میسر است سنگی

آن گوهر نیم که چون گهر داشت   بفکند بخاک و سنگ بر داشت

زان مخزن سخن که قفل بستی   کز ننگ طمع بمال بستی

از گفته خمسه ام که نامیست   مقصود ستایش نظامیست

زینبود مدح نظامی که نهاد

آن خوش سخنی که وقت تاویل   پیغمبر عقل است جبرئیل

شخصی که بنسبت سپهر   معراج رسول راست منبر

هر بکر معانیش چو مریم   دارد نفس مسیح در دم

الفاظ و معانیش بهم تنگ   چون سنگ در آب و لعل در سنگ

چون او ولی خامه پرنوا کرد   نه دایره را پر از صدا کرد

من کان هنر سمای و بدم | چون سایه ببال او پریدم
خواهم ز زمانه سازگاری | وز بخت مدد ز عمر یاری
کاین خمسه کنم در اشتهایش | بالای هزار خمسه جایش
این قفل که سازم از حدیثش | در جیب علوم بود کلیدش
تا هر که بحرف او دهد گوش | از خوف دگر کند فراموش
یاجوج مخالفم که بست است | کی سد سکندرم کند سست
کاهی که زند بکوه بازو | بازو شکنش بود ترازو
ابر ار چه بود سیاهی اندوز | سازد شب تیره ظاهر از روز
موری که زند بشیر پنجه | از بازوی خود کشد شکنجه
امروز مراست طبع ماهر | چون گنج فلک پر از جواهر
نظم بود از پی تمامی | شیرازه خمسه نظامی
هر باد زبان من که خیزد | چون کلک زبان خصم ریزد

گنجی

گنجی که مرا بدل نهاده | گر زر بستد شه زیاده
گر بر کنم آتش نهان را | داغ حبشی کشم جهان را
ای مکتبی این چه خودنمائیت | کاین خود شکنی نه خود ستائیت
تا چند ز عقل و هوشیاری | از عشق بیار تا چه داری
بگذار حکایت خود اکنون | افسانه لیلی آر و مجنون
بر چهره گذشتگان سخن ساز | بر صورت قلم بر آور آواز

قصه لیلی و مجنون بنیاد

گر زیر عرب بقدر و جاهی | بود است بزرگوار شاهی
شاهی زده بارگه بکیوان | بسیار قبیله اش بفرمان
زر ریز بر زمین بر بخشش | مملو شده از سپاه دشتش
گفتی بهم اشترش گران | روی میست ز کوهان
ز افراط گرفته گوسفندان | گیتی بنهد زمین بدندان

از هر چه کرم کند خداوند / بودش همه چیز غیر فرزند
صد آینه روی پیش و پس‌ش / یک آینه رو نمی‌نمودش
دادی کرم بهر گدایی / مشتی گهری دعایی
کردی درم بهر دعایی / معماری هر کهن سرایی
شاید در آسمان گشاید / علیقی بیش رخ نماید
تا یافت ز غلبت و فراغی / از شمع مزارها چراغی
آمد پسریش چون فرشته / در قالب جان نشش سرشته
دیباچهٔ صبح آشنایی / تذهیب سواد روشنایی
نوری ز سواد بینش افزون / خورشیدی از آفرینش افزون
مادر پدر از نشاط فرزند / با عیش ابد گرفته پیوند
آراسته شهر از دل افروز / چون راز ستاره نوروز
هر چوب نهی که بود حسته / بر روی بلم و زیر تا ربسته

هر نی که ز خاک رسته دیدند / بردند و در و نفس دمیدند
چون نی که درخت کوشتانها / پر نغمه زبان و نی زبانها
در غلط که هر کسی همی بود / هر سایه خیمه‌ای که بود
چندان گله آتش ز خدا جست / کافاق ز جا نور بپرداخت
در منزل زر نشش لب مسکون / آوازه شهر یافت قارون
یکلخطه جدا نکردش از خویش / چون که قند بدست درویش
چون وقت رسید از احترامش / قیس هنری نهاد نامش
مشتاند حکیم دانش اندیش / کز دور فلک چه آیدش پیش
چون کرد در اخترش نظاره / شد چشم حکیم پر ستاره
گفت این خلف خلیفه زاده / ماهی شود از فلک زیاده
روزی که رود از نش فتوش / صندوق کتب شود درونش
قفل آتشی از دلش فروزد / وان جمله کتابها بسوزد

از آدمیان رمیده گردد   با دیو و دد آرمیده گردد
از سایهٔ بیشه‌های کهسار   گردون کندش بزیر دیوار
زین گفته سخن طراز مشهور   شد ظلمت ماتم آن شب سور
خوبان قصب سیه آه کردند   گلگونه ز رو سیاه کردند
از گریه بآن گل بهشتی   گهواره بآب دیده کشتی
مادر چو دراز دل غم آتش   در آتش از آب دیده جوشش
یک لحظه گریستند از بیم   آخر بقضا شدند تسلیم
تا سر بود از کمند گردون   گردن نتوان کشید بیرون
چرخی که زنده رام کس نیست   ناکام همه بکام کس نیست
چرخست و هزار دیده گرم   لیکن نبود بهیچکس شرم

رفتن لیلی و مجنون بمکتب

کس نیست درین بساط شطرنج   از بازی روزگار بی رنج

هردا

نه دایره وده وال برسم   زان هر دو میان دو عالم
زان تخم دلی که داشت مادام   چون غنچه بن گرفت بس آرام
تا روی پری رخی ندیدی   از گریه دمی نیارمیدی
مادر پدرش گرفت خوبان   صحبت کسی بغیر ایشان
چون گشت نهال هفت ساله   شد لالهٔ باغ و باغ لاله
خورشید رخش ز حسن جاوید   پوشید لباس ماه و خورشید
چون سال بده رسیدش از هفت   جوش جگرش بآسمان رفت
بود از دل سوزناک بریان   بی واسطه سال و مه گریان
هر دم بنخرابه آتش خشکید   رخسارش از آب دیده شستید
گردند بهم بجز از پی بند   در حلقهٔ مکتبش بیابند
مکتب که بباغ پر ز بلبل   از خوی ادب کشید غلغل
رخ در رخ هم دو مصحف گشاده   هر یک ز رقیب بر رسیده

یکسو پسران چون فرشته از حسن و ملاحت آن سرشته
یکسو صف دختران چون حور گرد آمده همچو شعلهٔ نور
زان جمله یکی عروس زیبا چون صورت چین میان دیبا
از جلوهٔ سرو آن برفتار صد خانهٔ مرغ دل گرفتار
رویش که بهشت را بقا بود حوران بهشت را لقا بود
در تنگ شکر نهان دهانش وز گرد در سرمه آهوانش
چشمش ستاره راه میزد مژگانش سنان سیاه میبرد
مژگان ... خواب کرده بر آتش رخ کباب کرده
سر خالیه‌دان ابروی او خورشید مثال سایهٔ او
لعلش عسلی نخورده کس داشت از مردم دیده ناکس داشت
در سوخته فلک خمی فکنده در گردن عاشقی فکنده
از نازکی کمر که او داشت کفی که بدل خیال مو داشت

زا

زابرو و مژه کمین گشاده صد تیر یک کمان نهاده
باغی شگفته گلبنش دام تا بی ندمیده لیلیش نام

عاشقی کردن مجنون جناب

چون دید قیس دید رویش شد عاشق صورت نکویش
رفت آتش دل بهر رگ و پی چون شعلهٔ سوزناک دردی
تخم غم عشق شد دل او وز رگ زده ریشه در گل او
وانماه ز یکدگی که بود او دل داده بعشق وان بود او
همداغ دو سینه هم بهم خوش پروانه و شمع در یک آتش
چون آن دو سرشته در گل هم سر رشته ز دیده و دل هم
طفلان بورق قلم کشیدند وان دو بهم قلم کشیدند
طفلان خط ده قلم نوشتند وایشان غم دل بهم نوشتند
طفلان بکتاب رشد گویان وایشان بکتاب قصه پویان

این درد فزون شد از نهفتش | وان شعله زیاده از نگفتش
اطفال ز سوز آه و جوشش | پر غلغله چون تنک بر آتش
عشقی است قیامت از علامات | پوشیده کجا شود قیامت
از گوش بگوش گفتن راز | در گوش معلم آمد آواز
ترسید معلم [illegible] | کآوازه برون رود ز مکتب
نشاند دو مه مقابل هم | شاید که روند از دل هم
کآیینه چو روشن است مقابل | صورت ز دو شخص [illegible] از دل
واگه نه که آن دو کس یکی بود | قالب دو و دل نفس یکی بود
یکدم چو دو دیده هم [illegible] | [illegible] بسوی هم دویدند
کوشیده دو دل فتاده | وان شعله بجوش شد زیاده
چون باد [illegible] | گرد گل و [illegible] گشت
نخلی که در آب دل فروزد | در آتش اگر رود نسوزد

تا آخر از اشک آه و ناله | شد پرده ز داغ چون لاله
شاخی شد از این شجر به کوی | چون برگ بدان باد گوی
رازی که ز روزن برون تاخت | بر وی در خانه کی توان بست
چون شعله ز سر گذشت دودش | پنهان نشود بزیر دامن
از بسکه شد آن حدیث پیدا | شد مادر لیلی آگه از آن
بستند ز دیبای فرنگ | گل چید ز پیش بلبلی چند

دور افتادن لیلی از کتاب

لیلی که ز قیس ماند مهجور | چون شاخ بریده گشت رنجور
میدید حصار بام پر سنگ | سنگ نگهش نموده پر سنگ
چون ذره بمهر یار پرجوش | تا شام دلش میان آتش
چون شب ز فراق ماه پاره | چشمش شده پر ستاره
مادر که بحال او نظر کرد | از دود دل آسمان سیه کرد

گفت ای جگری چو آتش من — تبخاله جان تنگش من
چون شاخ گلی بهار پرور — از باد هوای گیتی زرد
دامن چو پری کجا فشانی — گر چشم بدان بشیشه ماندی
با آنکه از این سوس چو افلاک — از گرد هوات و همت پاک
دانی چو جهان بهانه جو نیست — و آئینه آسمان دو رو نیست
این عشق و هوس بی زیادت — کاین آتش دل بدید نیاید
ترسم بتو باد دست یابد — ای خضر تو شکست یابد
آلوده شود بهر دو تاری — در پرده نهفته تو جانی
چون نرگس از این سرشک بیایی — روید بتو دیدهای اغیار
آنگاه شود پدید زحالت — در خاک نهان کند خجالت
خویش ای چو دل ز تو برفروزد — پیکان صفت تیر دوزد
آن به که چو آهوان تاتار — چون مشک شود ترا نه مردار

تا سوز درون نشد جهانگیر — مشتاق زدولت آب تدبیر
تا خانه کس نگشت ویران — انبار نشسته به هزار طوفان
هر خانه که میفزایی از هوش — در محکمی بنای آن کوش
چون رشته که هوای نبود — در بخیه قدم بجای نبود
کمتر چو بود به سر کاخی — تا ریشه زند برآید شاخی
لیلی چو شنید پند مادر — افروخت چو شمع دل بر آذر
آهی زد و آه از میان گفت — کاوخ چکنم نمی توان گفت
کای مادر مهربان ببندید پیش — وین سوخته را مسوز از این بیش
بر خار کشیدیم رستی — خار دگرم بجان شکستی
خستی چو به نیش خارم اندام — هلا دشمن است نه خجام
شوان نفس ز عشق رستن — بر مرده چه سود زخم بستن
آتش منشانم از تو آبی — نه اینکه در آتشم فشانی

زین بحر برآر چون حبابم
نه آنکه فتد بری در آبم

مادر چو بدید حال زارش
دانست که مشکلست کارش

نومید شد و کرد گریه غمناک
میداد ز زهر خورده تریاک

افروخته داشت هر زمانش
چون شمع بگریه بی زبانش

کوه بگرفتن مجنون خراب

چون قیس گل حرمان رسیده
زان گلبن یار شد بریده

چون مرغ پریدنش هوس بود
در چوب معلمش قفس بود

دل کوفته از کتاب گشته
بر چوب ادب کباب گشته

زان چوب ادب که بر جگر خورد
در درد گرفت و درد پرورد

چون ابر بهار دیده آتش زد
چون برگ خزان که بابش از بر

سنگ آمده بر روی از آنجا
هم خانه و هم کتاب خانه

عاجز شده از دو دیده جو ریخت
از خانه و از کتاب بگریخت

۱۴

از سینه سوزناک آتش
در لوح و قلم فکند آتش

انداخت ورق ز روی ادراک
بنمود شجر بدیده را کی

سوز دل آنچنانش شب و روز
از پرده برون فتاد چون روز

از دود درون بسی بیابان
در کوی سرشک از چوکان

پروانه عقل شد چراغش
شیفوله غول شد دماغش

بر وادی ریگ شادی او را
غم بیش ز ریگ وادی او را

هردم بجز آنکه کرد خوابی
چون دیده تربست عذابی

از ناخن‌ها که سود بر سنگ
دریا دیده ز ننگ گشته سرسنگ

ز آتشکده دل خرابش
مجنون شده در جهان خطابش

هر روز که صبح بر دمیدی
خون بالش خفتگان کشیدی

خورشید که پنجه نور کردی
شب را طپانچه دور کردی

آن شیفته رمیده آرام
رفتی بقبیله دلارام

پیرامن خیمه‌ها برستی
زان باغ شکوفه مسیده جستی

چون خیمهٔ یار دیدی از دور
از سینه کشیدی آه پرشور

گفتی بفغان و ناله کای یار
ای برده ز خاطرم بیکبار

دل بردی و از رهم بجستی
زنجیر غم از دره ببستی

دیوانه مکنیدم بیازار
وز دیده نهان شدی پریوار

وصل تو و صد محن درین راه
امید دراز و عمر کوتاه

نی گرد غم از کجا بیابد
در راه منی و گشت دیوار

آن کس که ترا ز من جدا کرد
دوزخ سوی آتشش رها کرد

بجوان ترا ز کشتن من
پیش از اجلت خون بگردن

از دست منت بود تقدیر
خود دست گزیدنم چه تدبیر

ز آغوش منت بود دوران
خون سینه شکستنم چه درمان

این گفتی و در سرشک چون آب
کردی بدهان خلق خوناب

چون بر شفق شب سیه راه
پیدا شدی از ستاره ره

آن دل شده از قبیله یار
رفتی چو قدم دوش ز گلزار

در کنج مغاکی از جهان دور
چون ظلمت گور تنگ بی‌نور

خشتی و دو زیر سر نهادی
بر آتش دل جگر نهادی

از قسمت آسمان که گشتی
روز و شبش آنچنان گذشتی

تا از قدم چنان شکسته
آن رشته راه شد گسسته

دور از رخ با قبیله یار
از راه زبان کشیدی آوار

مجنون که ز کوه یار شد فرد
از ناله صدا بلندتر کرد

در پیش قبیله بود کوهی
بر کنگره فلک شکوهی

بر قله او فلک حصاری
بر دامن او زمین غباری

با رفعت او سپهر دوار
چون دایره میان پرگار

سنگی که ز قله‌اش فتادی
با چرخ ز جنبش او فتادی

ابری که از آن چو خیمه خشتی — بر صحرهٔ او طناب بستی
بر پشت آسمان نخودی — چون بر سر کشتی جل کبودی
زان وادی در میانهٔ آن کوه — وادی بلا و کوه اندوه
آن کوه که نجد بود نامش — مجنون شده بود مرغ بامش
وان پشته که خاک تیره بود — در بحر غمش جزیره بود
بر کوه برآمدی ز اندوه — گه بار دلش فزودی کوه
بر قلهٔ کوه چون رسیدی — ای بس که به سپهر بر کشیدی
نالان ز نگار آه در کوه — چون کوه صدا ز ناله انبوه
گفتی بفغان و ناله کای دوست — زندان شده بی تو بر تنم پوست
ای عشق تو سایه پرور من — سودائی سایه‌ات سر من
چون آن که دوصد زبان گشاده — ایام ترا ز من بریده
تو پشت بیار سیده جو شنیده — تا با که نشسته روبروی خفتی

خواهم که بگوشه‌ای نشینم — تا هیچ بد از جهان نبینم
چشم تو چو منقلب نشاید — چون منقلبم کند چه چاره
در کوه گر سکه گریم بدین حال — طوفان غمت بمانم بنال
این گفتی و از آتش دل تنگ — از گریه نشاندی آتش سنگ
بس سنگ که بر آن نهاد اندوه — چون سیل فرود بیدار کوه
سرگشته بگرد خیمهٔ یار — سرگشته چو پای نقطهٔ پرگار
غاری چو غبار ملک دیدی — چون گرد بدیده اش رنگ سپیدی
هر خیمه که از سحاب بودی — آزاده دلش طناب بودی
هر جا که گذشت کرده‌ای جمعی — زان سرو رونده گرد دیدی
میرست با خراب جائی — از یار و از خویش خالی
بی سر قدمی بپای میداشت — سیحان بلی بپای میداشت
گویند که خون دل شد تحقیق — از خون یکسب دکان یاقوت

باز آوردن مجنون از کتاب

کاندم که ز حلقهای گردون | زنجیری عشق گشت مجنون
هر دم پدرش چو ابتر دید | از گریه برخش آب تر زد
پنداشت که تا رسید سستی | چون پایه به پایه نیل غم سستی
از سوز نهیبش چو آتش افروخت | در روی همه دلداری و جهان سوخت
چون هیچ دوا نماند در خاک | برداشت ورا دو دست بر افلاک
چون کار ز حد گذشت حاجت | پرسید زمانه زو حکایت
کاین مردم دیده را چه حالست | کاشفته دل و شکسته بالست
دیریست که دورش کشیدم | در خانه و مکتبش ندیدم
کردیم طبیبش آنچه فرمود | بیماری او نیافت بهبود
این درد نه زیدن جانست | کش چاره برون ز آسمانست
مادر چو شنید نام فرزند | از سینه بناخن استخوان کند

کعبت آن گهر نگار من | آن مردم چشم خانه من
در نقش سرای گلبنی جوی | دلداده بصورت پری روی
سیمرغ قضا که پر گشوده | از چنگ من کبوترش ربوده
فکری تو ازین پی او کن | تدبیر من و دوای او کن
زین قصه پدر چو آگهی یافت | حالی سر و پا برهنه بشتافت
نالید بگرد کوه و وادی | آن گمشده جست تا بیابی
تا یافتش از گذشت جایی | وز گریه میان گل چو کاهی
در خاک چو کرم پایه غلطان | بر خار نشسته رشته جان
هر سوی تنش گیاه کشته | مویش نمدین کلاه گشته
با خار دلش رگ تن زار | هر رگ ده عنکبوت بر تار
از خار بدن کرشیده | اعضاش چو مرغ پر کشیده
در پای تهی شکاف پاها | پر خار تر از شکاف کفها

سنگپر

از گل بشکاف باشناسش / تا فرق و دیده خار بایش
کس عنبر کاکلش نبوده / چون صورت نو رقم کشیده
بر دیده آتش از سرشک تیر / دیوانه سوزناک زنجیر
حالی که پدر گرفت پایش / چون چشمه حیات کرد رایش
وانگه سلبی که داشت تا نیز / پوشید ز پای تا به سینه‌ش
بنشاند بگریه در کنارش / بر سینه ز گریهای زارش
کای بسته به پای آسمان کوه / وافکنده میان بحر اندوه
ای خسته بکوه دیگ کیانه / عقبات بکوه کاهواره
این گرد چو چرخ بر تو گردد / کاسیمه سری چو آسیا گرد
زابرو گرهی به بند بگشای / وز دیو دماغ بند بگشای
سر جانوری که یاوه جانی / خو دیده درشتی و آسیانی
سگ بیش تیغ بی زبانه / هم طعمه و خواب کرده خانه

خشم تو نه شرح بود و عتابت / تا داد نمی ستند جوابت
بر سنگ مزن تن جوان را / کز شغر قناعت استخوان را
ما هر دو بچاه غم ز تقدیر / من دست تو و تو دست تقدیر
از عاشقی ار نبست روانم / این خار ز دوستت رهانم
ور نیم شب ار بود رضایت / خورشید بیارم ار نه رایت
سازم ز زر و ز سیم دنیا / وارم بتو ماه آسمان را
در روی زمین نگار چونی / جویم صنمی که چو دیلو
مجنون چو شنید مژده کام / از آرام رسیده یافت آرام
گفت ای پدرم نبای جانت / تعویذ شفای من زبانت
گر جستن لیلیت ضرورست / زین راه مرو که خانه دورست
ترسم که بخانه‌ام بری باز / زین پرده مخالف آید آواز
دستش بگرفت پیر دردست / با او بدیار انسی همست

گر آرزوی تو سر بتابم | تا خار اجل بپای یابم
گفت این و چو وحشی گرفتار | آورد بپایش ز کهسار
زنجیر ز آب دیده کردش | زنجیرگشا نگاه بردش
مادر که ز جان کشید پیشش | بر تن همه تار رگ تنید خویشش
در بر چو کشید گلبن خویش | پر خار شدش ز دامن ریش
دیدش ز فراقش غم خلالی | بدری شده آمده هلالی
بنشاند و امید کام دادش | هم شربت و هم طعام دادش

طلبیدن پدر لیلی را

با دسته گل چو صبح روشن | کآهن شد ازین کبود گلشن
بر داشت سپهر عالم افروز | خشتی ز می از دریچه روز
آن پیر سپاه کوس برداشت | راه طلب عروس برداشت
چون شد پدر عروس آگاه | آمد بپذیرش از پی راه

بر دوش پسر او بزمی راست | اندر خور او چنانکه دل خواست
چون تحفه حیل می جلای او داد | زان آینه راز دل برون داد
چندان پدر عروس بشنفت | با سید عامر چنین گفت
کآمدن تو شد مبارم | مقصود بگوی تا آرم
چون سید عامری تحمل دید | ور باده شکار در وحل دید
گفت آن گهر ستوده من | قیس هنر آزموده من
گر زانکه پسنده تو باشد | داماد نه بنده تو باشد
دانی که کم از تو نیست گنجم | ور هر چه طلب کنی نرنجم
گر تحفه مرا کنی به پیوند | فرزند وی و تو فرزند
آنچ از دهمت که کس نسنجد | وان گنج که در زمین نگنجد
در صحن زمین بپای اشتر | خشت الحکم ار کشید نخ
هر جنس ز قبیله که دارم | در خط غلامی تو آرم

چون این پدر عروس بشنفت / چون آتش ازان نفس برآشفت
گفتا این سخن ز جواب دور است / گو تشنه به سیر آب دور است
این تیغ زبان که گشودیت / گر تیز کنی ببرد گلویت
خواهی که زنیکه گهر زنی / چون گرد مکن بتیغه تیز خنجر
آنیکه ز دست سنگ عمانی / زنهار بکس مکن گرانی
کوه از عظمت گران نشسته / زان زلزله اش بهم شکسته
خاشاک که شد سبک ز تو خورد / دریا شود آتش فرو برد
فرزند تو هست دوستی کش / با دیو فرشته چون بود خوش
چون خیمه بهر سرای بیابی / بنهاده بسر گیاز عوانی
بر دختر خویش چون پسندم / کو را بخر ابه حجله بندم
وانکه بجدا خورد سو کنند / کاین رشته نمیرسد بپیوند
حو بلاه که رشته سخت بسته / بی شانه نمی شود گسسته

دختر به هم اگر بدین است / با کوه وزر کسی نه برابر
گفتا این نقهر شد روانش / شد سعید جانب بخانه
بنشست و نهفته گفت با جمع / کاین نور بدیده شد ز شمع
آن گنج که دور از هبا شد / از حلقه مار در حصار است
آن در که بحر کوه گفت باشد / از کام نهنگ در صدف باشد
گر حور و پری بکار باید / آید تحف روا و نباید
جنگ از کمر او حصار آراست / از ما یکی وز دوی مرا راست
در چاره یکی بسر بکوشم / با چند هزار کس بکوشم
گفتا این بخانه بر دو خویشان / شد جمع بسر ز دل پریشان
بنشاند برای پند بخوبان / گفت ای که دل گره ترند
وقتست که چاره ساز گردی / گز راه شتر بازگردی
حو شمع ابر جهان فروزی / از تیغ داغ خود بسوزی

همچون فلک از تو خلق در جوش   تو پنبه چرا کرده در گوش

سنگ از سخن ار چه نقش گیرد   مغز تو سخن نمی‌پذیرد

بگشا گره از جبین که شاید   کان عقده از این گره گشاید

چون رشته کند گره میانی   در رخنه نباشدش روانی

چون شعله هر آنکه سرکش افتد   جاوید میان آتش افتد

من دست بدامنت بحور از غم   کاین سیل مرا برد ز سرم

ور زانکه در آتشت دوانی   داری هوسی به مهربانی

تا گرد جهان دوم بر آهی   پیدا کنم از برات راهی

ماهی چو جهان فروز باشد   لیلی چو شب او چو روز باشد

هر نیکویی که در جهان هست   بنگر که نکوتری از آن هست

خوبی همه جاست در طلب باش   چون در همه جایگیست نقاش

مجنون ز چنان امید بسیار   شد واقف ناامیدی یار

بگریست

بگریست که یار خویش خواهم   کام دل زار خویش خواهم

این پند چو از کسی نیوشم   کان هست هزار پای گوشم

میلم نه بمهر پری و حور است   لیلی زده و عالمم صبور است

انجم بود ار چه عالم افروز   خورشید کند شب مرا روز

پروانه بشمع باشدش کار   گر بگذرد آفتاب صد بار

خاطر بدو یار زشت خو نیست   یکروی نبود آنکه دو روست

گر سر ز بدن کنند و پایم   بر خاک درش بپهلو آیم

رانم چه زیان که دلبرم راند   از بام بروم گر از درم راند

مشتاق تنند در دلارام   آن سنگ که بر سر آید از بام

گفتا این همه زیا قمار چاک   بگریست نباشد شعله باک

خوبان همه بر سرش نظاره   بر آتش شوق او شراره

صفت پدر دعا کردن او

گویند بروزگار مجنون
پیری بده توامان گردون

برپشته کوهی از جهان دور
نزدیک نجف مرده ماند فور

برکنده حصار کوه محکم
تاریخ کهن سرای عالم

ناکرده دعا عصایی چو من
بگشاده ز دست رگ آهن

ابروش ببسته راه بینش
از دیده ندیده آفرینش

از آب وضوی او بهر غار
افکنده شکافها بکهسار

از سجده او اثر بر افلاک
نقش از اثر ستاره برجا

بر هر که دمی زدی دعاش
دادی همه حاجتی خداش

هر حرف که از دمش بجستی
در آتش و آب نقش بستی

شد سید عامر محزون
در خلوت پیر برد مجنون

شاید نفسی کند نگارش
وز چهره فشاند ان غبارش

کفش این پسر لطیف منظر
شوریده فتاده است در سر

از مایش پی خمی نبوداست
ناید چو پری کف خرسوداست

فکر دل خسته دار او کن
چون نی نفسی بکار او کن

زاهد چو حدیث عشق بشنید
لرزید چنانکه کوه بجنبید

از گریه ز کوه سنگ را رفت
نه کوه که سنگ صخره را سفت

گفتا ز من این دعا روایت
کاین آتش بی بی نهایت

در عشق که آتشی است اعظم
با دلیست فسون که دهد کم

گر حمله سپهر باد گیرد
قندیل ستارگان بمیرد

زنجیر که عشق بایدش بود
کاین سلسله میکشد بمعبود

پروانه که شمع برق نور است
از سوزش عشق غرق نور است

کفش این فتاده دیده مجنون
با قد چو نون بپای مجنون

بگریست که یارب این چه درد
هرگز مدهش خلاص از این درد

سوزی ابدی ده از غمانش
وانگه بعدم فکن روانش

سوزی که از او حیات خیزد … تن سوزد و استخوان بریزد
در عشق بهر دلشکران کین … رو بی دل ما ز مهربان کین
مجنون بشنید دعای آن شیدا … زحیب زجا دهن بپا این
پیچیده است در او چو نامه … سر پیش فکند همچو خامه
چون شیر تیره دید بر کوه … گم گشت چو آفتاب در کوه
دیوانه دگر گرفت در بند … زنجیر بریده پیش پیوند
میگشت جدا ز یار مانده … محروم و امیدوار مانده
سر کوفته همچو سینه پیشان … مرغش پر پایچه اش پریشان
خار کف پا ز کوه و هامون … آورده ز پشت پای بیرون
از سنگ دلان زمین و دار … زان سینه شکست سنگ کهسار
هر سو که قطره فراز گردی … شعری بدیه سار گردی
شعری بحرارت دگر … در دیده چو لعل و در دل

چون موج لطف دلش پیچی … چون شعله ز گرمی و بلندی
مضراب بناخنش ز سر آوان … صد رشته جان گسسته از تار
او مانده میانه زار و عریان … خلقی ز پیش قبا دریده گریان
هر شب که بر آتشش گذشتی … این یاد گرفتی آن نوشتی
او بیخبر از دل پریشان … از گفت خود و شنود ایشان
آخر چو تن گزیده مارش … از خلق بریده روزگارش
برداشت ز دوده ابرم … خار تن خود ز راه مردم
بر داشت آتش خویش بر کناره … تا زو نفتد بکس شراره
بنشست گریست به واخ ریش … کاوخ چکنم با این دل ریش
سنگی ز زمین به هیچ سو نیست … گر آه من آتشی درو نیست
خاری نبود بهیچ صحرا … کان را نکشیده ام من از پا
زین موج تشنیب پر ملامت … سر بر نزنم بصد قیامت

در محنت و درد مهربانی
بگذشت به پیریم جوانی

شاخی که قرین رنج گردد
در فصل بهار زرد گردد

روزم بغم تو دل خورد
از سوزش آفتاب سوزد

در دیده قد تو جا نگیرد
در شوره نهال پا نگیرد

گفتی که بگو ترا چه نامست
وز بهر گذشت چه کامست

سنگین منم از دو دیده در گل
از سنگ دل تو سنگ بر دل

با جان چو شمع صبحگاهی
با سوز دلی و دود آهی

با آنکه بجان امید هم نیست
که باشد از و امید غم نیست

زان سوی هزار بحر آتش
گر خواهیم آمدن بود خوش

گر ره همه چه بود گریزان
آیم ز رهت افتان و خیزان

پشت یکسی که منم از دو
بر جانم از دوست بیش ریزد

موی تو که رشته‌های نور است
از بهر من اژدهای کور است

پند خویشان و بحج بردن او

چون گنبد چارطاق گردون
پر شد ز صدای عشق مجنون

دوران علم از نی قلم ساخت
وین پرده راز را علم ساخت

از وادی غم چو ریگ آن دشت
هر دم قدم استوارتر گشت

مسکین پدرش ز چاره ماند
مدهوش چو خویش خار ره ماند

چندانکه گشاد در بدعاوت
خویش نگرفت زان بلا داد

آخر بر خویش خواند خویشان
دل کوفتگان و سینه ریشان

کان بنده ز کوه زیر دیوار
خورشید ز زیر سنگ بسیار

از حلقه کعبه دست گیرد
کان شیشه را کنیم زنجیر

او جان منست کشته دست
رفتیم هم او و هم من از دست

بر کار ره کعبه ساز کردند
اشتر به ره حجاز کردند

جستند و راه برزمینی
دیدند بدرد و غم قرینی

آن دره که کوه فاقه خوانند
از کوه بناوه آتش نشانند

رانند بسوی کعبه محمل
آهنگ برآمد از جلاجل

رقص شتران و غلغل زنگ
چون جنبش کوه با شترنگ

کهسار زبل بلک کهسار
بیرون ز کمر درون ز انجا

با خار درون ز نرم موی
پرخار بر شمید کوی

عنبر ابدن از سپهر گردن
شب گرد ز سایه روز روشن

چون تا ظفر دست رهی خیلی
امد تقبیله گاه لیلی

مجنون چو دیار یار زیبا
افتاد در انجا که ره بیابد

گر نیست که کعبه من اینست
جایی که جایم این زمین است

زان کعبه کجا فزایدم نور
کز منزل لیلیم کند دور

آن کز عملش بکعبه گوید
از کعبه نه زین ره باز جوید

کمشا این ره بر اشترش نشانند
زانجاش بتازیانه رانند

میرفت چماره تا محمل
از گریه او بماند در گل

زان راه بهر قدم حجاز
بر جانش نهاده داغ تازه

در خون شده غرقه چون ذلیلان
ز آویزه خار ام غیلان

چون بر در کعبه حلقه بستند
عقد درم و گهر گسستند

کردند خبر ز خیبر آن
کز گنج زمین نکه شد کان

با پشت خمیده پیر محزون
پیش در کعبه برد مجنون

گفتا این در کعبه ست بستیز
در حلقه زلف کعبه آویز

گو یارب ازین بلا رهانم
وز دست ملامت عنانم

ثابت قدمم کن از اقامت
زین تفرقه ام ده استقامت

از تیره شب غمم سیه روز
زین رو ده مرا چراغی افروز

از محنت لیلیم برون آر
مجنونیم از دماغ بردار

مجنون چو بکعبه دید خندید
رو کرد سوی دیار لیلی

گشا ملکشان ز لطف یا رب / چون اخگر از استخوانم از تب

در دل غم لیلیم فزون کن / جز مهر وی از دلم برون کن

هر کس که ز لیلیم دهد پند / از وصل عدم کنش زبان بند

این گفت و قدم نهاد در دشت / زان ره که رسید باز پس گشت

آگهی پدر از عشق صنم

چون قصهٔ عشق آن دو غمخوار / افشا در خانها بازار

هر بیت و غزل که در جهان بود / مجنونی و لیلی در آن بود

از جور زبان بدگزندان / لیلی و هزار زخم دندان

آن یار بدان که قصه بد خواند / خائیده دل کباب آن ماه

رنجیده دل جگر گدازش / تا آگاه شود پدر ز رازش

در ریشهٔ جان او ستیزد / زان باغ گل شکفته ریزد

از گرد میان او و مجنون / نه نوا نامه گشت بگردون

شد پدر سیاه روزگاری / چون شب ز ستاره اشکباری

صبری ز شکنجه بند میکرد / دستی بدعا بلند میکرد

دستش بدعا ز گریه پر خون / چون دست حنا نهاده گلگون

میکرد ز خلق گریه پنهان / در غرفه همی نهفت طوفان

روزی که داور ملک وار / می شد پدرش میان بازار

بر زین چو فلک بر آسمانی / در پیش رکاب او جهانی

ناگاه شنید کز سرایی / با ناله نی غزل سرایی

میخواند قصیدهای محزون / از لیلی و در عشق مجنون

کز غم این عشق آن دوا / مشاطه و مویه گر یک جای

شاه از کلمات عشق لیلی / بر هم زده شد چو بید شیلی

آن شمع ز سنگ زاک چون شمع / در خلوت خویش جمع انداز آن جمع

گفت آن غزل از کجا شنفتی / وین شعر ز گفته که گفتی

لیلی که و از کجاست مجنون ‌ ‌ وین عشق چگونه بوده در چون

چون مرد غریب شاه بشناخت ‌ ‌ آن پرده ز راز شه بر انداخت

گفت این غزلیست سر مجنون ‌ ‌ آن آبله پای آتشین خون

دیوانه دختر قبیله است ‌ ‌ وان دختر شاه این قبیله است

در عشق دل از جهان بریده است ‌ ‌ در دامن کوه پا کشیده است

از بسکه بفرق خاک کرده ‌ ‌ کوه از همه سو مغاک کرده

زان حرف خطا شه غم آلود ‌ ‌ چون نامه ز سر بر آمدش دود

بر جست که فاش کرد این راز ‌ ‌ واماج ترانه کرد این باز

با سنگ ملامتی ز دستی ‌ ‌ بر گوهرش اور شکستی

فرمود که خونی بجوئید ‌ ‌ وان عاشق خون گرفته جوئید

در بادیه سر برد بزورش ‌ ‌ سازد شکم درنده گورش

شد خونی تیغ آتشین تاب ‌ ‌ دادش چو زبان یار زهر آب

میگشت بدست خنجر کین ‌ ‌ سوهان زده ابروان پرچین

تا یافت چو مرده اش بکنجی ‌ ‌ با خصو شکسته زیر سنگی

صد کوه بلا تن چو ادیبی ‌ ‌ او تحفه از نفس بمیی

جسم از رگ خون شاه رشته ‌ ‌ باغی همه سرخ سپید گشته

بازوش ز استخوان طناب ‌ ‌ چون شاخ نهال خشک بیتاب

چوگان صفتش دو پای چو زن ‌ ‌ کعب آمده همچو گوی گردون

گر تیغ زندش نباگاه ‌ ‌ از ضعف بتن نبودی آگاه

خونی ز خیال خود خجل ماند ‌ ‌ پایش ز سر سنگ او بگل ماند

افکند کمان و تیر فی الحال ‌ ‌ شد باد پرنده پر و بال

میگفت و میگریست چون میغ ‌ ‌ چون برق فکنده بر زمین تیغ

کاین را چه کشم که جان ندارد ‌ ‌ چیزی بجز استخوان ندارد

بر بریش چو پنبه و چه خیزم ‌ ‌ خونی که ندارد او چه ریزم

از چاک سینه آتش فروزان — بر خود در درد و زخم گشودن
گفت این و فراز رفت و بنشست — آهسته نهاد بر دلش دست
ز آتشکده دل خرابش — دست آبله گشت و دل کبابش
مجنون چو گشاد چشم پر خون — از گریه بکرد رشک هامون
گفتی ز رخش ز دست خونی — ره کرده جراحت درونی
گفتا بر هم اخوان چه گویی — گر زانکه علاج من چه جویی
ای حجام چو بر جراحتی دست — مالد چه عجب که خون برون جست
تیرت که ز کمان چو بگشود — آماج وی استخوان من بود
یاد و دو دلم ز دور دیدی — در جستن آتشی دویدی
گفت آمدم از دیار یارت — کاگاه شوم ز روزگارت
مجنون ز حدیث یار برخاست — با او بنشست و عذر ها خواست
گفت آن سخنی که داری اظهار — آن گوی و حدیث غیر بگذار

مردار سر درد گفت روزی — در خاطرم از تو بود سوزی
شعر تو چو شمع دل پر آتش — میخواندم و میگریستیم خوش
دیدم چو هلال فرق بسته — ماهی بدریچه نشسته
در پای دریچه خود خم افتاد — آب از نظرم ز آتش دل افتاد
گفتا غزلی بسوز بر خوان — وان بیت که خواندی آن ز بر خوان
من رشته آه بر کشیدم — در نظم تو در گهر کشیدم
هر بیت تو گوش کس شنید — چون صورت چین بهوش بنشسته
چون شعر تمام شد مرا گفت — کان تیر قلم که این گهر سفت
روزی اگرش به شب نشینی — یک لحظه بصحبتش نشینی
گوییش ز لیلی گرفتار — کای بستر گل ز آتشین خار
از فرقت چرخ ماه و سالت — بر تخته خاک چیست حالت
تا آنکه دلت کشد بسویم — روزی دو که زین سخن بگویم

ترسم که سرت برند از کین / با من ننهاد وسر ببالین
مجنون چو پیام یار بشنفت / بیخود شد و با خود آمد و گفت
گر کشته شوم از برای یار است / پرهیز نمیکنم که عار است
آن زنده و پایدار باشد / کو کشته برای یار باشد
سر به که فدا بکوی دلدار / کاین واله در آن زمین بماند
بشکافد دلم چو ابر نوروز / وین روز سیاه من برافروزد
در دوزخ تن گرم بهشتی / خود را و مرا کنی بهشتی
خونی چو شنید ناله ای سخت / از تیغ طپانچه خون چو در ریخت
بوسید زمین پیش قصد از ریش / جای سر او بکیف سر خویش
پس بانگ آمد از ره دور / کای قهر ترا زمانه مقهور
چندانکه خرابها دویدم / آن خانه خراب را ندیدم
یا آنکه ز دشت مرده باشد / یا جانوریش خورده باشد

چون دید نشسته مخالف خویش / کان خال ز رشته بستن از روی
چون سبحه بخانه صد درستش / در رشته کشید باز خویشش
کاوازه شنیده ام که لیلی / با جامه پلاس هست میلی
پنهان بکشید اگر نه خیزم / خون چند دو عالمی بریزم
او در چو شنید نام لیلی / از هر مژه خون گشاد سیلی
گفتا غم لیلیت چگویم / وین زرد رخ چگونه شویم
لیلیت بغم عنان سپرده / آن روز که زاده جان سپرده
او کرده چو چشمه چشم پر نم / وز گریه در آب کرده عالم
کوئی که ز ناله فراوان / هر رگ بتنش نیست نالان
روزان و شبان سخن نگوید / نه خواب کند نه خورد جوید
از روزن منظره و بام / بیند سوی دشت و کوه مادام
چندانکه دریچهای خانه / اینا نشستم از بد زمانه

از دیده خون فشان گربا   بگشاد دریچها ز دیوا
میترسم ازانکه تا قیامت   زین ننگ بود شکسته مانت
چون شه بشنید بهر ناموس   لیلی پس پرده کرد محبوس
پیرامن او ز آب تا میغ   دیوار کشید از آهنین تیغ
آنجا که نه روزن و نه در بود   نه مرغ و نه مار را گذر بود

صفت لیلی و بیماری او و غم

لیلی نه که لؤلؤی نسفته   پژمرده بهار نا شکفته
جان داروی آب زندگانی   دل گرمی آتش جوانی
گلدسته باغ دلنوازی   بتخانه کفر عشقبازی
گلدار شگوفه بهاری   از باد دعای صبحگاری
رو شوده نو بهار خوبی   روشن شکن شب طوبی
پیکان نگر ناوک ملامت   طرح فکن قصه قیامت

سرو قد آفتاب رویان   سر حلقه عنبرینه مویان
از مشرق طلعتش بتابی   هر روز بر آمد آفتابی
شد شیوه فزون نمک زیاده   بالاش کشیده رخ گشاده
هر گل که بتازه باغش افزود   بی بار هزار داغش افزود
هر دم که فزون شدش ملاحت   آمد نمکین بر جراحت
میبود دل از جهان گرفته   دوزخ بدل و دهان گرفته
هر صبح ز دود آه تا شام   میزد علم سیاه بر بام
از سرمه چشم اشکبارش   کحلی شده رخت زر نگارش
خیمی تکمش خمار زین   روی رطبانچه آتش انگار
از آتش آه و سوز و ناله   پر داغ رخش چو برگ لاله
صد پاره بدن ز ناخنانش   چون ابرو هلال در میانش
وز لطف دو تار رخش تقدیر   چون جدولی از میان تحریر

با کس نفسی نمیزد آن ماه
کز سوز دلش نمیشد آگاه

زان گرم شده آتش فروزان
کو سوخت سینه داغ سوزان

زان خیمه اگر بپا سیه بود
کز سوز دلش بچرخ شد دود

گشت آخر از آن ملال و تیمار
چون مردم چشم خویش بیمار

افتاد که دل به تنگش آمد
پای دل از آن به سنگش آمد

گلنار لبش که بود خندان
شد زآبله نار زار دندان

میسوخت دلش چو سنگ کانون
کاتش بدلش از درون بیرون

زد هر رگی آتشین جانسوز
چون تب جهنده جهانسوز

از تب که بشد تنش تبا گشته
ماهی بده آفتاب گشته

چون ماهی تابه سوخت جانش
از روغن مغز استخوانش

او دوزخ آتشین سرشتی
در دوزخ او جهان بهشتی

مادر بدیدش بالکش او
پروانه شمع دلکش او

رفت از همه ره بشتر سواری
جستند طبیبی از دیاری

فرزانه طبیب خوب دیدی
کاندر تن مرده جان دمیدی

در شیشه چرخ گاه بینش
دانسته مزاج آفرینش

گردید بجستن دوایی
چون آب به بیخ هر گیایی

جان همه خلق را بدرمان
از حادثه فلک نگهبان

طب نامه برگهای اشجار
از چوب ادیب کرده تکرار

چون وقت مسیح دم تابید
تا دفع کند قران خورشید

حالی که نظر بروش انداخت
بیماری عشق بود بشناخت

چون رشته نبض او بمالید
چون مار گزیده زار نالید

پنهان بکنار گریست خیلی
پس گفت بمحرمان لیلی

کاین تب نه ز سوز حراقست
از گرمی آتش فراقست

گوید حکایتی از این راز
دانم مرض و شوم دواساز

گفتند ملازمان که این درد / پنهان ز طبیب کی توان کرد
این غمزده عاشق جوانیست / وین قصه فسانهٔ جهانیست
این در تب عشق آن پریزاد / وان در تب هجر این پریزاد
این سوده بچهره خشت دیوار / وان شسته بگریه رنگ گلنار
چون گشت طبیب حاذق آگاه / کز دوری چهره گرد از آن ماه
در چاره طلسم بند میکرد / کو تجربه کرده بود از دید
یکصبحدم از دیار لیلی / رخساره نهفته چون سهیلی
تا که بقمر سهیل پیوست / شست گل چمن عیش در دست
با لیلی خسته گفت اکنون / بودم بقمارگاه مجنون
دیدم بنگشته بوستانی / پر غلغله اش چو باغبانی
میکرد بسبزه و گل نگاهی / از یاد تو میکشید آهی
حالی که زدوده دیده دیدم / چون شطران دوید سویم

بنشاند بگریه‌های زارم / باخود بکنار جویبارم
کای ابر ز روی تو گشاده / وز روی مه من طلوع داده
داری خبری ز غمگسارم / کاید ز دم تو بوی یارم
دادم خبرش که آن وفادار / از هجر تو گشته است بیمار
در تن شده همچو آن پریوش / همچون تن خسته در آتش
من کآمده‌ام سوی تو غریبم / درمان توی و بس طبیبم
چون عارضهٔ ترا شنید / چون ریگ ز دیده آب جوشید
زان شعله که سوخت چون چراغش / زد آتش دل سر از دماغش
مگریست بناله کای طبیبم / درمان طلب من حبیبم
روزی که گذر کنی بسویش / لطفی کن و این بگو بکویش
کای سوزنت غذای جانم / درد تو جراحت نهانم
شیرین ز لبت غذای جان باد / درد تو نصیب دشمنان باد

آب خضری میاه گردت | درمان دلی مباد دردت
خواهی بنعیم دست آمیزش | لیکن نه هم بهم بد آمیزش
زان آتش تب که در تو پیوست | در سینه من هم آتشی است
گفت این بمن بتو دو جانبست | بود آتش تب در استخوانیش
وانکه پی هدیه تو دو تابست | این دسته گل بدست من داد
لیلی چو گلش بدید در دست | از بستر تب چو شعله برجست
آن دسته گل گرفت و بو کرد | حالی گل سرخ شد گل زرد
یکچند میان او و مجنون | زین گونه بطبع گشت افسون
با آن دو نفس و دیدن راز | آورده دو خسته را نفس باز
زان پس میانشان نفس وا | گردید شد آنچنان نگهگاه

نقل لیلی و تماشای در باغ

چون سبزه ز باغ سر بر آورد | طاوس بهار پر بر آورد

در سبزه که گل ز چپ و راست | شبنم بنشست و سبزه برخاست
از قطره ابر صبحگاهی | آتشکده لاله بر سیاهی
هر گوشه ز بانگ رعد نایی | کافشاند کلیم ابر را پای
از آب بکان بحر پر جوش | همچون نخ بخار دیگ سرپوش
هر خار ز گل کلید باغی | هر شاخ فتیله چراغی
کفشی سمن از شجر دمیده | هر غنیت که از قفس رمیده
هر شاخ بنفشه مطرا | بر آن بکشی است شسته در پا
بر گرد سبزه شجر ز تقدیر | از آمده تخته بند تعبیر
در جوش گل بهار سنبل | چون میوه نهفته در زمین گل
گلهائی چنین شعاع خور بود | گر پنجه ماه ابر همبود
هر چشمه حیاتی از زلالی | سبز از قدم خضر مثالی
لبشان چو عرب بر دو کلام | لیلی بنفشه کرده اندام

از لاله و نالهای کبکان   با قهقهه کوهسار خندان
کبک از هوس بهار بر کوه   شد شاخ به شاخ کوه بر کوه
آهو که ز جام لاله سرمست   رقصان شده کوه کوه می‌جست
نرگس در باغ زانسان جست   از شاخ کلید بوستان جست
لیلی چو بریده شاخی از بید   از خامه بهار نو دمید
هر خار که در زمین دمیده   در جان فگار او خلیده
هر برگ تری که از گل آمد   پیکان غمش به دل آمد
میخواست که از سر فراغی   چون سرو قدم نهد بباغی
سر بر زده از حصار در کشت   مجنون رسیده چو بداشت
که سینه ازان نهان ز غمها   از رشته رگ بدوزد آن شها
که سرمه ز دود آه سازد   وز گریه جهان سیاه سازد
پهلوی قبیله بود باغی   پیراسته چو روغنین چراغی

با دوش لطافت عبیرسایی   آتش ز شکوفه کوه برآبی
اشجار میان سبز معجر   از گل همه غنچه زینه در بر
آلو بالو چو قطره خون   از نیمی شاخ خسته بیرون
در آب حباب گشته پابست   دستینه اشک از هلال دست
از آب هوای نقش زن پاش   رویان شده لوح کلک نقاش
سرچشمه خوبی از زلالش   سر از قدم خضر خوانیش
گلها که بهار در جهان ریخت   از گلبن گرد باد آن ریخت
لیلی و دگر بتان بدستور   رفتند در آن بهشت چون حور
چون خیل بهار گلشن آرای   کردند بصحن بوستان جای
صف بسته چو نارون به بستان   گلنار رخان نارپستان
هر یک به نشاط دلنوازی   با لاله و گل بدست بازی
آن رگ بنفشه خال میکرد   گل آینه جمال میکرد

این خنده و نرگس جام مل زد   گل زرنخ و ترنج بگل زد
خوبان چو بهار رو گل بخنده   لیلی چو بنفشه سرفکنده
خوبان شده نرگس بخنده   لیلی زده ناخنان بدیده
لیلی چو بناز و دلنوازی   دید این همه لعبتان ببازی
بگریخت از آن میان بپوار   آورد ز باغ رو بدیوار
چون دیده گردش دیدگاهی   تا یار کجا رسد ز راهی
بگریست که ای بهار رو باغ غم   ای باغ و بهار پیود اغم
دور از چمن جنت نگارا   در دیده گلست و در دلم خارا
ای کاش قدم نهی به آنشیم   یا راهبری کنی بجو نشیم
یکره سوی خویش ره نمایم   کز خود گذرم بر تو آیم
با آنکه چو جنت است گلزار   بی روی تو دوزخیست پر خار
گفت این و رقیب چاره پاسش   از باغ بخانه برد بازش

دیدن ابن سلامش در باغ

نو محرم این نگار دلکش   از دود چنین فروزد آتش
کاندم که چو آتش آن دل افروز   در مجمر باغ بود دلسوز
میزد بدرون باغ آهی   بیرون بگذار بود شاهی
شاهی که بهیبت چرخ جوان بود   در کالبد عرب چو جان بود
زانجا که فلک سلام کردش   بخت ابن سلام نام کردش
چون نالهٔ لیلیش خبر کرد   در باغ ز پشت این نظر کرد
در گلشن سبزه دید آن شاه   چون خور بکبودی سحرگاه
هر گل که بصحن بوستان بود   در آینه رخش عیان بود
چون ابن سلام سوی او دید   تن غرقه آبرو خوی دید
پایی ز تعلم دیده در گلش ماند   دل از قفس جراحت داش ماند
دستی نه که ره کند بدیوار   کاین خسته خرابی آورد بار

ما پی نه که دل ز خار آن باغ / بر ماند و در رخ نهد سوی راغ

رفت از بر آن بهار گلبوی / در باغ زد و دیده راند صد جوی

چون رفت بخانه از کسانش / پرسید حکایت و نشانش

در هر چمنی چو باد بشتافت / تا از گل عارضش نشان یافت

مجنون صفتش که در بدر جست / از کوه ولی ز کوه زر جست

مجنون دو شد برات زنگی / این سیم بدل شکسته آهنگ

طفلی بر ساله در ره افگند / جست از پدرش نقد و سوگند

چون مردم لیلی این شنفتند / با یکدگر آمدند و گفتند

کز وصل چنین بهار پربر / شد شاخ امید ما برآور

کو زانسب پادشاهی / گنج و زر و سیم هرچه خواهی

خویشان بلند پایه دارد / یک ابر و هزار سایه دارد

بر دشمن و دوست سایه دارا / هم گنج هم اژدهاست ما را

پس پی روی رسول کردند / آورده او قبول کردند

گفتند بهم رسید پیوند / تا خیر کنید روز چند

کاین سرو روند چست گردد / وین کاسته مه درست گردد

چون رشته تب گشاید از سر / در رشته عقد او کشد سر

شمشاد وفا درست شوان / در سایه او نشست شوان

شد نامه رسان وزین عبارت / داد ابن سلام را بشارت

چون ابن سلام آن خبر یافت / در شاخ امید خویش بر یافت

پیغام دهنده را به پا گنج / بخشید بهر قدم یکی گنج

از وصل که سایه خواهد انداخت / ما گرمی از هجر میان ساخت

میداد بخلق گنج بسیار / میجست دعای صحبت یار

لیلی که ز غیر دیده می بست / زین واقعه مرگ خویش می جست

آن روز غمی که پیش تو دیدش / غم روز بروز می فزودش

آن را که شکسته باشد اندام / حالش چه بود که افتد از بام
آن کو بود از شراره تنگش / چون باشد اگر فتد در آتش

شدن نوفل بوصال لیلی

بود از ملکان یکی سرور / با هر که سرش بود بسر در
شاهی فلک افسر و زمین تخت / چون چرخ قوی دل و قوی بخت
سرخیل سرافکنان ایام / نام آور دهر و نوفلش نام
با هر که اجل صفت شدی تند / کردی سپرش تیغ کند
با هر که چو بخت یار گشتی / تیغ اجلش حصار گشتی
از شورش عشق آن جهانگیر / ز بخت نشسته یار نخجیر
از گفت و شنود حال مجنون / با دیگر یار خیال مجنون
هر واقعه گر شنیدی / گر جامه ز زره بدی دریدی
چون دید که یار آن نگاری / داد ابن سلام را زمانه

نالید و گریست عاشقی چند / وانگه سخن از جگر سوگند
کاین هر دو شکسته را رهانم / یعنی بوصالشان رسانم
پیوند چنین عروس و داماد / بندم بزبان تیغ فولاد
گفت این و زروی تخت برخاست / آراسته لشکری بپا راست
چون سبز فلک بکوه و هامون / میراند پی مراد مجنون
تا زد چو هلال عید یک ماه / بر قله کوه خیمه گاه
مجنون طلبید از آن حوالی / دیدش بدنی ز روح خالی
سر رشته جان ز تن گسسته / وز چاه عدم رسن گسسته
نوفل چو جراحت دلش دید / وز گریه چو چشم و دلکش دید
از رخش روانه شد پیاده / افتاد بپای آن فتاده
مجنون نشناختش که شاه است / وان شور رهست تا بپا است
گفتا چه سپاهی ای نکو زاد / گفت سایه بر استخوانم افتاد

نوفل بگریست کای جهانم ... درویش توام و شه جهانم

خواهم که جهان کنم فدایت ... لیلی بستانم از برایت

مجنون قدمش نهاد در رو ... وز گریه رساند خون به زانو

وانگاه بگرد آن نکویش ... گردید ز دور آسمانیش

گفتش این سخنان نه ناصوابست ... گر گفته وری چنین صوابست

ترسم ز خوشی آمد مرادم ... از زهر فسونی دهی بیادم

با این کلمات خوش که گویی ... رخش سیهم به شکل سویی

گر سعی تو کام من برارد ... بخت بد من کجا گذارد

دیگر فلکی بکام باید ... تا کام مرا از آن فلک برآید

نوفل بخدای خورد سوگند ... کز پای تو برگشایم این بند

گر از دو جهان بر آن بتیش ... آرم ز پی تو در کمندش

تا چون گهرش کنم مهیا ... غربال کنم هوا سر دریا

لیکن بلباس عقل جا کن ... وین خوی رمندگی رها کن

بر آدمزاد و هست میلی ... وحشی تو کجا رسی بلیلی

بگرفت با آب دیده مجنون ... گر خط زر و چو خامه بیرون

نوفل همه خار پایش از دم ... بر گنده نهاد میل و مرهم

آورد ز پهلوش بدر چوب ... چسپیده کباب دل به هر چوب

بر زخم تن برهنه اش سوخت ... تشریف زر نخیره بر تنش دوخت

زلبیت بهم هشتن زیش ... پوشید لباس از تن خویش

ناخن بگرفت و موی سر دیش ... در پرده سرای خویش بردش

ماهی دو سه از طعام جلاب ... میداد بنال چنگ را آب

میداد نخور چو برگهای لاله ... خوردند می از یکی پیاله

در سینه سرد دو کوه اندوه ... گریان چو دو چشمه از نگه کوه

چون قرب به چار ماه بگذشت ... مجنون ضعیف تر قوی گشت

فربه تن لاغرش ز حرمان شد / اما تن جان عشقش افزون شد
از خون تنش آمد از گرد دیده / جان در تنش استوار گردید
بگذاشت جنون با دیت آرام / از شربت وصل و از می جام
روزی خوش و نوفل از سحرگاه / بودند به بزم می سحرگاه

مجلس نوفل و حال مجنون

بزمی ز تراز وی دو عالم / با زینت و نعیم بهشت از و کم
کفش قلمش که نقش آن کرد / از نقش بهشتش امتحان کرد
دف دایره بود چنگ پرگار / دل نقطه در میان پرگار
نی زخم نی کشاد آواز / چون بلبلی از گلی نواساز
مطرب چو گرفت عود در دست / از سوز درون کس همی جست
گیسوی کمانچه از ترنم / سودا زده در دماغ مردم
از عکس رخ بتان ساده / در هر دلی آتشی فتاده

مجنون به صدای رود مرده / با دیدهٔ آب برده دیده
نوفل قدح شراب گلگون / وا داد ز کف گل رخ بگردان به مجنون
مجنون ز شراب شد در آن خیل / زانسان که خراب از رسد سیل
سرکوفت چو مار سر بریده / ریزان شده مار زدان دیده
یک بیت بناله پیش نوفل / کای بر کرم تو ام قوی دل
ای تشنه به آب برده زارم / وز آب فکنده بر کنارم
از بحر غمم کشیده در بر / وافکنده ز بیم راه لنگر
از چنگ و نی بجا ملولی / بنهاده بما تمم عروسی
عهدی که من از پیش بستی / از یاد کجا زدو ببستی
بر من که صدای نی کشیدی / صوری ز قیامتم دمیدی
مضراب کشید تو بر ساز / چو بیت که آتشم کند تیز باز
ای کاکل نیم زنان شکیبی / چون بار بطعنه ام فریبی

در بحر غمم بنام رادی   از دوست بده چو دست دادی
این خانه که گرد اوست بنیاد   زنجیر شکن چو کردی آباد
نوفل چو شنید این غم دوست   دانست که حق بجانب اوست
حالی چو دو لشکری بیاراست   چون باد غبارناک برخاست
شد پیش قبیله گاه لیلی   زد خیمه چو در حباب سیلی
حالی خبر آوری فرستاد   تا خیل عروس را خبر داد
کاینک من و لشکری پر از جوش   چون کوه قوی تن و زره پوش
شمشیر کشیده ایم چون برق   چینها بجبین فکنده چون فرق
لیلی بمن آور از ارادت   بنشین بسلامت و سعادت
تا من ز برای فرق مجنون   تاجی کنمش چو در مکنون
ور گفت مرا تو خوار گیری   گل را بمیان خار گیری
در باغ تو آتشی فروزم   گل چینم و خار و خس بسوزم

هان

هان سر زمرا در برتابی   کافر طلبی و سر بیابی
پیغام رسان چو برد پیغام   گفتش مه رخ عروس خودکام
کاین گفته نه لایق جوابست   او را چه مجال این خطابست
ابر ارچه کمند سپهر بندی   نبود چو سپهر در بلندی
کوه ارچه زند دم از ثریا   بی سایه بود بقعر دریا
آن گاه مده ازبرای تاراج   تا سر نبرد کجا برد تاج
او کز پی سود می‌شتابد   کی مار نکشته مهره یابد
کس ره نبرد بسوی آن جو   تا نگذرد اول از سر کو
گر دست باسمان رسید   ما را همه کس بسر کشید
قاصد چو شنید باز گردید   گفت آن کلمات آنکه بشنید
نوفل سرش از جواب نامه   گردید چو گرد سر عمامه
زان حرف که گرد در دلش کار   پیچید بخویشتن چو طومار

وردم زره نبرد پوشید   وز کینه چو اژدها خروشید
رفتند تمام درع و جوشن   چون صورت آینه در آهن
چون برق روان شده ز هر دم   چون ابر به سر کشیده برهم

جنگ نوفل با سپاه لیلی

اصحاب عروس برنشستند   از خانه گذار سیل بستند
از طبل زدن که هوش در ابرد   در گاو زمین شد استخوان خرد
وز نعره زدن که هوش کشور   فرزند که آمده ز مادر
نابرده نفس ز دمیدن نای   نه دایره برگرفت از جای
چون سبزه به یکدگر فتادند   شمشیر به یکدگر نهادند
از گرد سپه که شد پدیدار   خورشید نهان ستاره پیدا
آواز خدنگ [illegible]   پیغام اجل بجان رساند
پیکان ز هوا به بانگ شیپور   ریزان چو ستاره از دم

هر حلقه که بر تن زره بود   شاخ نی نیزه را گره بود
از خون مبارزان به یکجا   شمشیر اجل گرفته زنگار
تیغ آمده نیزه در سواران   از ابر سیه چو برف و باران
از مار کمندهای زرپا   شد عرصه جنگ نقش دیبا
جایی که شد از [illegible] هوا   چون مرغ هوا شد از پر تیر
نا آمده مرگ رفته جانها   جا کرده بگوشه کمانها
لشگر بقتال هم فتاده   مجنون به میانجی استاده
میگشت میان تیغ داران   سرگشته بخون تیغ باران
هر جا که دو کس نمود ناورد   زخمی به میان برو همی خورد
از زخم دلاوران پرتاب   چون کنده تیز زخم قصاب
میگفت که ای یلان بکوشید   گر کشتن یکدگر بجوشید
من کشته شیم مرا ممانید   خود را ز بلای من رهانید

حکمم چه کنید من که خاکم ‌‌ ‌‌ صلحی بکنید به هلاکم
این خون که روان بود ز دستت ‌‌ ‌‌ کز دیده من روانه بابست
چون یاری طالعم نبودست ‌‌ ‌‌ یاری دلاوران چه سودست
گردون بسرم چو تیغ بارد ‌‌ ‌‌ چندین بسرم چه سود دارد
میگفت و همی گریست دلتنگ ‌‌ ‌‌ لشکر همه او بخویش در جنگ
آخر زنش نه گاه پیکار ‌‌ ‌‌ آمد بقبیله گاه دلدار
چون لشکر لیلیش بدیدند ‌‌ ‌‌ یکرویه بکشتنش دویدند
هر کس شده بر هلاک او چست ‌‌ ‌‌ او خوش ز هزار کشته بهتست
هر کس ز پیش کمان کشاده ‌‌ ‌‌ بر موی شکافی ایستاده
گفتند دلاوران بتدبیر ‌‌ ‌‌ کاین شیفته را کنیم زنجیر
فردا که رود ز دیده تا شرم ‌‌ ‌‌ هنگامه پردلان شود گرم
سنگی بسر افکنیم او را ‌‌ ‌‌ بر سنگ زنیم این سبو را

دادند بکشتنش آنچنان جای ‌‌ ‌‌ در سلسله چون نمود سر پای
مجنون شده پای بند دلریش ‌‌ ‌‌ خرم بامید کشتن خویش
زنجیر بپای آن دل افگار ‌‌ ‌‌ از گریه او گرفته زنگار
چون دیده آتشش ز شر سنگیر ‌‌ ‌‌ پر خون شده حلقهای زنجیر
چون صبح ز تیغ راند نور ‌‌ ‌‌ گرد از رخ روز خال شب دور
افتاد بسایهای زیر زاغ ‌‌ ‌‌ مجنون به سپید از شب زاغ
لشکر ز دو رو صف کشیدند ‌‌ ‌‌ شمشیر ز هر طرف کشیدند
آواز نفیر و نای برخاست ‌‌ ‌‌ جلاد اجل ز جای برخاست
از خیل عروس دید نوفل ‌‌ ‌‌ مریخ وشی سپهر شکل
چون کرد زمین فکند مجنون ‌‌ ‌‌ تا همچو فلک بریزدش خون
میگفت که بگذرید ازین جنگ ‌‌ ‌‌ ورنه بکشم این غریب دلتنگ
نوفل چو پدید گرد فریاد ‌‌ ‌‌ فی الحال بیانچی فرستاد

تا صلح شود ز ریزش خون / لیلی نه ولی دهید مجنون

چون زد دو طرف بصلح پیوست / مجنون ز هلاک از نیاز رست

نه نه که ز حال صعب ناکش / رستن ز هلاک شد هلاکش

دل بلیه عدم که تنگ راه است / در عشق همین گریزگاه است

عاشق ز فراق یار مدهوش / باشد دم آخرش دم خوش

مجنون که بهجر مبتلا بود / مرگش خوش و زندگی بلا بود

چون دید که صید دام بگسست / جنگ دو سپه بصلح پیوست

بر زد ز درون دل نفیری / گفتی که ز دل کشید تیری

نالید بنوفل از دل ریش / کای من بتو غره و تو بدکیش

چون یار بمن نمی‌رساندی / بهر چه گذشتیم رهاندی

شمشیر چو در شمشیم کشیدی / خود یار مرا ز من بریدی

دشمن بسپه تو گشت اکنون / از من همه را بخواستی خون

تیغ و زره از تنگر ز نخ بود / گو گرمی روز جنگ و نشود

گفتا این قدم نهاد در دشت / هم پاش و هم سرش شکست

میرفت عنان ز دست رفته / چون قلع نه پای بست رفته

از فصل تموز گرم تف و تاب / چرخ آبگشته و زمین آب

در دل گشتن مجنون خیلی

شد خلق سفیدی و سیاهی / بر تابه آفتاب ماهی

گفتی شده از هوای ناخوش / خاکستر آسمان پر آتش

با قرص قمر فتاده در سوز / بر تابه از زر و آتش روز

از کوه برآمده در اقالیم / خر چشمه آهن و زر و سیم

خورشید چو کوه را تفیده / کانهای فلک و شش دمیده

از سایه جنگ گشته جا بجا / کاتش شده بود سایه با بها

ماهی چو گرفت آب بستی / عریان شده از لباس هستی

هر کس که شد از جهان آدم | افتاد بجنت از جهنم
هر خیز که زیر گل نهان بود | وز روی زمین بر آمدش دود
گفت آب بخار رفت بالا | چون شعله ز شور دریا
مجنون بمیان یک سه زان | چون شعله بر اخگر فروزان
او سوخته ز آفتاب چون زاغ | ابر از همه سوش پنبه داغ
زان ره چو دوید چند گامی | دید آهوی دست و پا بدامی
خالی رگ و ریشش نه پا و نه دست | بگشود دو دست و پای خود بست
صیاد چو از کمین جهان دید | در کاسه گوشت استخوان دید
آمد همه ره گرفته دشنام | کای از تو کباب پخته ام خام
دیوانه کیست و مال من بود | بخشنده کیست ز مال من بود
طفلان منت اگر ببینند | چون صید بگشت شتابند
صیدی که گشوده گشت پایش | صیاد هم از تو یا بهایش

مجنون بجواب گفت غم نیست | آزادی بیگنه ستم نیست
کی عقل پسندد این چه تدبیر | دیوانه من آهوی بر زنجیر
بگذار که آن غزال بخور | چون من نشود ز همه بیش درد
من چاشنی فراق دانم | کز یار بریده آشیانم
آن را که گزیده مار ناگاه | از مار گزیده باشد آگاه
گفت این ره صلاح خود بده داد | یعنی که صلاح به صیاد
در دامگه جهان شکسته باره | بگریخت چو مرغ دام دیده
میرفت چو کوه بار بر تن | خار همه وادیش بدامن
از گرمی آفتاب تابان | می‌گشت چو مور در بیابان
از هر طرفی که کرد روی | از گریه روانه کرد جویی
ناگاه ز روی آتشین تاب | سر بر زده دید چشمه آب
آبی ز حیات پر نمایی | در سایه خضر در سیاهی

زان چشمه نقره گون بهر سنگ | زنجیر کشیده از دل تنگ
شب سایه و مه گل سپیدش | خورشید شفق چو سرخ بیدش
کفشی که چو پیه سنگ زادش | گرد آمده گرد بر زیادت
از خنجر بید همچو سیماب | بر سیلک سوده گوش آب
در آب روان هلال روشن | لرزان چو باد برگ سوسن
مجنون ز جهان متقاضی دلکش | نالان چو در آب عود آتش
رفت از لب چشمه خورد آبی | آبی نه که شربت عذابی
ناگاه هلال دید در آب | در حلقه ماهیان چو قلاب
گفت ای بنظاره قابل دل | پهلو زده هم مقابل دل
ای مکحله سپهر را میل | محراب برا ستاره قندیل
گویا چو منی چراغ تاریک | گشتی تو هم از فراق باریک
این سبز که بر سپهر داری | پیداست که داغ مهر داری

ادری

روزی که رسی به بام لیلی | زین غمزده اش بپرس خیلی
وانگاه بگویش ای دلارام | ای گشته ز بس جدائی ناکام
دانم که برین بلیت کندرست | ورنه سوز دل منت چه حاجت
شد با تو دلم یکی درین دشت | غم چون دو بود چو دل یکی گشت
آمیخت گل تو با گل من | زان سوخت دل تو چون دل من
هر نه که دروغ گفتم ای یار | گر ز دو دلم نه خبردار
گر دود دل مرا پذیری | دیوانه شوی و کوه گیری
گر پرتو حسن از هلال گیریم | چون چشمه هزار سال گیریم
بادی که بسوی تو شد گذارش | جا کرده درون من غبارش
از بس که ز نشر آن تو زدم دم | از دیده من فشاند شبنم
گفت این و چنین گریست از درد | کز چشمه آب جوی روان کرد
از جای بجست چون غزالی | شد بر سر کوه چون هلالی

بنشست بگریه کوه گل کرد
صحرا همه پر ز خون دل کرد

ابری که سیاهی را برش بود
کاشفته چو موی دلبرش بود

مجنون بوی آنقدر نگه کرد
کش خون دلش ز دیده ره کرد

گفت ای شرف همای سایه
اطفال نبات را تو دایه

ای کاسه ماه و قرص خورشید
بر سفره تو نهاده جاوید

ای سقف سراچه نگارین
چرخاب رطوبت بهارین

هر جا نوری که در زمین است
از مزرعه تو خوشه چین است

زاغی که پرم بسر گشودی
با این شدم آتش و تو دودی

روزی بهوای کوی یارم
گر بگذری از تو چشم دارم

در هم شکنی چو روزن دام
تا سایه بیفکند بر آن بام

وانگاه بلبلی دل آویز
گویی ز زبان آتش انگیز

کای شعله آتشین غمناک
از سوز چو شعله پیرهن چاک

دور از تو نشسته با خرابی
بر کوه چو ذره آفتابی

هر شامگه آن شفق که صد پوست
پیراهن خون کشیده اوست

وان شب شدن شهب بکهسار
هست آتش آه آن دل افگار

بربسته کمر هلال افلاک
پهلوی ضعیف اوست بر خاک

من بی تو چنین سزد ز یاری
گر داد خودم فرو گذاری

در سینه شکستم از غمت کوه
بشکست به سینه کوه اندوه

صد بحر ز آب دیده خوردم
وز چهره دل آتشت کردم

گفت این و بگریه آتش از سنگ
فولاد شد ابدار در سنگ

چون مشعل شب ستاره افروز
سنگین در کوه بست بر روز

زد زاغ شب از هلال کهسار
سر دیده کبک زرد منقار

مجنون شکسته شد بغاری
پیچید چو زخم خورده ماری

وقت سحر از منغاره تنگ   سر کرد برون چو آتش از سنگ
رخساره بخون نگار کرده   رخ سوی دیار یار کرده
بد راه دیار یار بسته   حلقی بکمین او نشسته
میدید ز هر نشان چو شیر   در هر قدمی هزار شمشیر
اندیشه کنان که چون نهد گام   تا آید بقبیله دلارام
کار ز تنگ بسته در آن غار   بود از بن کوه تا در یار
در هر قدمش حجر گور خانه   دیوار فتاده در میانه
سنگی که بپایش افکنیدی   زان سوی بین صدا شنیدی
آن عاشق تشنه لب چو خفاش   زان خیمه بکوی دوست رفت یا
چون غنچه رمیده از ره افتاد   چون دلو بریده در چه افتاد
میرفت در آن خراب دلتنگ   از دیده روانه کرد گلنار
زان شعله آتش فروزان   هر جایه شده شور سوزان



نالان چو کبوتر بچه بها کرد   چون موسیقار صد صدا کرد
هر جایه از آن چو رخنه نی   زین غلغل از آه و ناله و وی
زان کوره چو مرده سر انجام   سر زد ز قبیله دلارام
چون کرد قبیله گشت خیلی   آمد بدر سرای لیلی
از سینه سر بر آتش جوش   از پای فتاد و گشت خاموش
با جان تن زده چون بر آیا سخت   در حیرت قیامتی برانگیخت
بگریست بنالهای پر سوز   گفت ای تو رونق نور افروز
در خیمه تو همچو ماه گردون   من سیخ خیمه چون ستاره بیرون
من بعد بر آن سرم که زین در   پایم نرود اگر رود سر
هر شب که بهجرت افکنیدی   از بیت که سنگ بار وارونی
هر روز که میرود لعابت   در قیمت که سوز دم ز بادت
بر من فلکست وار اندوه   قلاب هلال و نردبان کوه

گرد دسرم زمین چو افلاک | از بسکه بسر همی کنم خاک
از سنگ بکوی تست معذور | گر من سنگ و سنگ مرا کند دور
چون سنگ شده رام من دو دام | لیکن بسنگ تو نمی شود رام
این گفت و ملازمان یارش | کردند چو کوه سنگسارش
سنگی که زدند پس بناکه | بر داشتی و زدی بسینه
میرفت چو ابر نو بهاران | بر روی چو کبک سنگباران
وا که نه که بر سرش خیابات | یا ریزه سنگ یا نشابات
از گنبد سنگ چون برون جست | بر گنبد کوه رفت و بنشست
سر تا قدمش ز سنگ خسته | پا تا سرش استخوان شکسته
چون کبک شجر ز خون اندام | بنهاد بر و زبان ز دو دام
ناگاه شکاری گذر کرد | بر حال خراب او نظر کرد
بنشین ای پرسش و دید از راه | زان شعله گرد دشت آگاه

آمد چو شکاری ورا بجست | آن آهوی زخم خورده را دست
مجنون ز قد خمیده پیر | بگرفت چنانکه از کمان تیر
شد پیر خمیده با عصایی | میراز رفاقتش بهیت و فایی
چون دید که یار تشنه منشیت | از ورطه غم که تشنگیش بنشست
گریان سوی خانه آمد از کوه | میزیست بلی ز درد داغ و اندوه

وصلت لیلی با ابن سلام

مشاطه داستان چنین داد | این بکر جمیله را بداماد
کان روز ز آب دیده مجنون | می گشت بکوی یار در خون
لیلی بدریچه بنشسته | میدید دران غریب خسته
که سوختنش نگاه میکرد | که سوختگانه آه میکرد
از دیدن او خراب می شد | بر آتش او کباب می شد
میخواست که سیخ و پایش پیش | در بر کشدش چو مرهم ریش

چون او گهری ز نام و از رنگ / با او مه و مهر خورده سنگ
هر جا که برش هوسی افتد / هر چیز بود در پی وی افتد
بودند همه گلان نشسته / چون نخل در آن سرای رسته
زان سیم زکز آتش درون داشت / چون شعله زخانه سر برون داشت
آن طلعت خوب را چو بستند / ره بر مه و آفتاب بستند
خلقی ز دریچه سرایش / دیدند جمال جان فزایش
بردند مسافران وصافش / آوازهٔ حسن او باطراف
هر شاه و قبیله و خیلی / کرد آرزوی وصال لیلی
آن ماه بخیمه اشکباران / پیرو چو ستاره خواستگاران
چون کعبه جهانی از نشانش / جویای مراد آستانش
وانگه در خیمه تنگ بسته / چون غنچه میان خون نشسته
چون ابن سلام شد خبردار / زان مشتریان گرم بازار

آمد ز پی عروس خواهی / آورد خزانه‌های شاهی
درهای نسفته مهیا / بیش از قطرات ابر دریا
از عنبر و نافه سوده / دربار کشیده توده توده
از گوهر و سنگ بار بر هوا / سی آمده کوه کوه دریا
سوی شتر برهنه اندام / چون قافله بریشم خام
نزدیک دیار یار بنشست / تا از مددش عنابر ست
قاصد طلبید و هدیها داد / با هدیه پیامها فرستاد
کاول بقبول خواستگاری / داد او بدمرا امیدواری
خوبان صنم بهم نشینی / کردند بهم صلاح بینی
پیوند باو صلاح دیدند / یاقوت بعقد در کشیدند
داماد بزرگوار خواندند / با اهل قبیله اش نشاندند
درهای خزینه باز کردند / سود ملکانه ساز کردند

سوری شب ازو چو روز ناهید / از مشعلها زمین چو خورشید
هر شمع معنبرش که بوده / شاخ گل سوری نموده
بر دوش شب از بخور مجمر / عنبرچه ازو شده معنبر
کرده کف دف زبان آن شور / غم را بطپانچه از جهان دور
در رقص که خلق دست بسته / بر فرق فلک زمین شکسته
خلق همه عالم از چنان ساز / از ناز و نعیم نعمت و ناز
خوبان بنگار دست بسته / لیلی ز نگار دست شسته
خوبان چو مه آب و رنگ در روی / لیلی چو ستاره اشک بر روی
چون عقد نکاح گشت بسته / شد عقد ستمکشان گسسته
رفت ابن سلام پیش لیلی / ما او بمراد کرد میلی
لیلیش بسینه دخیال دست / کان آرزوش بسینه بشکست
وانگاه چو سرخ گل بغنچه / زد بر رخ خویشتن طپانچه

کشا

گفتا بادب نشین و برخیز / چون خار بگلبنم میاویز
از سرو قدم بپا بمانی / تا سایه بگیرم از سرت باز
چون صبح رخت مه بهیچ گاهی / از من مطلب بجز نگاهی
چون ابن سلام دید کانما / گرداند از روی او رها
دانست که میل کس ندارد / جز همدم خود هوس ندارد
وانگه بخدای خورد سوگند / گر باغ توام ببوی خورسند
پابوس توام چو نیست مقدور / جای قدم تو بوسم از دور
وانگاه کشید از پس رنج / بنهاده چو طلسم بر گنج
بعد از دو سه روز محمل آراست / تا منزل خود منازل آراست
آن راحت روح و مرهم ریش / آورد سوی قبیله خویش

نوخانه این کهن فسانه / زین سوز چنین کشد زبانه

کان روز که مهد آن پری روی | میرفت بسوی قبیله شوی
از قافله ماند ناشکیبی دون | در دامن کوه دید مجنون
پهلو بزمین نهاده زانو | انگشت شده ز آتش دلش کوه
وان جانوران بخاک راهش | یکیک شده داغدار آهش
چون ناله او ز دور بشنفت | از قافله سوی او شد و گفت
کای سوخته خویش ز آتش و آه | در چنین آرزوی دلخواه
تو بادیه را حصار کرده | آهو دگری شکار کرده
به گر بگذاری این هوس را | ور خود بگشای این جرس را
کان ماه که بیقرار اوی | در آتش انتظار اوی
بنشسته برغبت وصالش | با شاه قبیله در نکاحش
آورده دو سر برون ز رختی | همچون دو شکوفه از درختی
اکنون بره آن نگار دلجوی | از خیل پدر بخانه شوی

ور گفت منت به استوار است | آن قافله بین که در قطار است
مجنون ز نویدش چو شعله خورشید | از جای خود آمد و خروشید
گریان سوی محمل آمد از دور | بشکفت خراب حال و رنجور
کای مرهم جان ز درد ناکم | در دل داروی هلاکم
گر زانکه به از منی ندیدی | پیوند چه از من بریدی
فرد از محبت بهر فن | با یار بهتر از منی به از من
دستی که ترا کشد در آغوش | آن دست برید باد از دوش
چشمی که نگرد بتو مادام | از پوست برون فتد چو بادام
گفت این و بطپید چون مرغ بی پر | سر کوفت بسنگ و سنگ بر سر
لیلی چو شنید بر زد آهی | کز غم به نماند کاهی
بگفت به آب دیده کای یار | وی از قدم تو در دلم خار
پیوند نگر تو ام از آن بود | کاین رشته بدست دیگران بود

زین پیش دلم غبار دارد | لیکن دگری مهار دارد
چون من ز ده روان خود گم | کایام همی برد ز من دم
آن کس که بدید فرخ اورنگیش | خود هیچ و دگر نمی ببایدش
گر ابن سلام سوی من شد | دور از تو حجاب بوی من شد
او با تو چنان شود مقابل | کو هست به پهلو و تو در دل
گفت این و چو ابر در گذرگاه | راند ابن سلام محمل ماه
آورد بحجله گاه خویشش | بنشاند و بایستاد پیشش
وان ماه شکسته حال رنجور | از یار و دیار خویشتن دور
گر دیده بهم زدی چو مجنون | هر لحظه جگر فشردی از خون
فانوس مثال بر سحرگاه | میسوخت ستون خیمه از آه
او مرده گور و شوهر او | با سایه یکی سر و سکرا
یاد و رخی جگر کبابی | در دست سبو گل عذابی

بدست

پوست پوشیدن مجنون خراب

مضراب کش نوای این چنگ | از پرده چنین بر آرد آهنگ
کاشفتهٔ عشق دلستانی | بود ابن سلام را شبانی
از کشور خویش پادشه وار | لشکر کش قلهای کهسار
با ناله نی رفیق میشان | هم مطرب و هم ادیب ایشان
کلبش کله را شبان نمود | گرگ گلهای گرگ بود
دایم کله را ز روی هامون | بردی بقطار گاه مجنون
نالیدن زار او شنفتی | این نیز دی آن سرود گفتی
یا خیر شبان با وزان بود | کان هم دد و دام را شبان بود
با آنکه راسکش اوی در آن غار | بود آب و گیاه کله بسیار
روزی کله غرق کرد در خون | پیش کله بان گریست مجنون
گفت ای کله از صلای چو دست | جاوید بمانده در سجودت

گرگ از تهی برو گشت | دندانش بکله کند در دشت
مه سنگ فلاخنت بهاد | موسی نمد و عصات داد
یکشام چو گوسفند در پوست | با این گله ام ببر سوی دوست
باشد که بخیمه اش بخندان | آید بمیان گوسفندان
تا بو که چو گوسفند وارم | در مطبخ او کشند زارم
چون گفتش او شبان بشنید | بیچاره شد و بچاره کوشید
یکشام کشید در تنش پوست | تا سر گله شد بجانب دوست
او ناله کنان ز درد تیمار | چون در گله گوسفند بسیار
میرفت چه گوسفند بریان | خونابه چکان ز چشم گریان
چون با گله کوی یار جا کرد | همچون سگ گله ناله ها کرد
میگشت بگرد خیمه دوست | چون طفل فغان کشیده از پوست
میگفت بسوز سینه کای ماه | ای در رگ و پوستم ترا ره

ترسم

ترسم که چو پوستم خوش آید | گرگ از گله توام رباید
شهانه من از تو ام در این پوست | چون من گلها ترا بهر سو است
قربانم اگر کنی ز بخشم | در پوست ز خرمی نگنجم
جان تو اگر تو ام اید دوست | با خویشتن کشیم بیک پوست
تیپو بدنم به پنج بر خار | افکنده بهر ز پوست چون مار
گفت این و ز گفت گشت خاموش | گر خیمه حکایتی کند گوش
لیلی بدرون خیمه دلتنگ | در نیل غم از شب سیه رنگ
بودش ز ملازمان محرم | طفلی ز جنونیان عالم
آن طفل پی که لیلی آید | مجنون ز ره یار زاید
بنهاده باو نگار مجنون | مجنون لقبش بیاد مجنون
هر دم به بهانه خوش آمدی | زان نام خجسته جان ستاندی
آن شب ز نشاط نام دلدار | مجنون طلبیده با غبار

مجنون چو صدای یار بشنید / نام خود از آن نگار بشنید
پیچید درون پوست و گرد / سوزش ز درون پوست ره کرد
چون زایر کعبه گرد آن فرد / لبیک زنان طواف میکرد
وانگاه بناله شغباک / افتاد و بسی طپید بر خاک
رفتند بناله خلق چندی / دیدند فتاده گوسفندی
قصاب ندیده تیغ و ساطور / سوهان نزده تنش کند خور
حالی چو شنید شتافت / بزغاله گرگ خورده را یافت
گفتا شده گوسفند بیمار / من چاره نمایمش به تیمار
وانگاه بخانه برد مجنون / آورد تنش ز پوست بیرون
آن سرگله گوسفند بیمار / شد گرگ و گرفت راه کهسار

حالی چو شنید شبان

پرسش لیلیش از راه صواب

سرباز کن حکایت نغز / در پوست چنین بود دگرش مغز

کان

کان لحظه که آن نهفته در پوست / لبیک شنید بر در دوست
لیلی که صدای یار بشناخت / از پرده خود چو گل برون تاخت
پرسید ز محرمان خانه / کاین ناله چه بود بر آستانه
گفتند بعلت گزندی / نالید ز گله گوسفندی
بشتافت شبان بچاره دیدن / داد از پی نیش نشتر بریدن
لیلی چو شنید اشک خون راند / در پرده سرا شد و شبان خواند
گفتا که بگو گوسفند رنجور / چون میکند از دو شبان و بحور
چون رست ز بیم سر بریدن / وز هیبت پوست بر کشیدن
امشب که نوازش طبیب بودی / درمان دلش چه سان نمودی
چون یافت شبان که گشت آگاه / زان جان ز درون پوست آگاه
گفتش همه واقعات مجنون / وان مه چو شنفت گریه در خون
زان پس بد و مهربان نهانی / میکرد شبان سخن بسانی

بدگردن و موی گوسفندان / بر نامه آن نیازمندان

دادن پند پدر مجنون را

چون یافت ز انفراد مجنون / یکچند ز استداد گردون

دست پدر از دوای آن چهره / چون دید زمین و آسمان درد

روزی خود و جمعی از خویشان / گشتند بجستنش پریشان

جستند چراغ دل ربوده / از پنجه های کوه گهنید

آتش زنه وار بر دل سنگ / مسکوفه تند خمیده بر سنگ

ز آتش زدنش شب سنگ ساده / آتش بدل جهان فتاده

چون دایره از پیش بهر جای / میزد بسر از خمیده پای

ناگاه ز که شنید شوری / چون ناله مرده ز گوری

شد پیر شکسته دل آواز / دیدش نه چنانکه دیدش آغاز

افتاد بر آتش دل تنگ / چسپیده کباب وار بر سنگ

پهلو

پهلوی ضعیفش از تن زار / پیدا شده همچو که بدیوار

با موی سرش تن فروزان / چون ابر سیاه برق سوزان

جان رشته از خراب حالی / تن پوستی از وجود خالی

تن غور ز خلوت غم دوست / از سوزن خار رخنه در پوست

یا چون نی بوریا شکسته / سر چون گره بدر و بسته

رگهاش ز استخوان اندام / در راه غطفه اجل دام

سر تا قدمش که پر خلل بود / دندان زده دم اجل بود

هر دم که ز سینه دم کشیدی / جان از چه عدم کشیدی

هر لحظه که دیده ها فشردی / بنیاد زمانه آب بردی

عذر مجنون ز پدر در نظرش

چون دید پدر سر گرفتش / چون سیل ز دیده در گرفتش

مجنون نشناخت کاین چه کس بود / هر چند که مرغ آن قفس بود

گفتا که طلب کنی ازین غور   تو زنده چه میکنی درین گور
گفتا پدر توام بدین سوز   ور زود رسید توام بدین روز
رخ بر رخ او نهاد مجنون   کردش ز سرشک دیده پرخون
هر یک ولی از فراق پر درد   آنگه پدر این بیان کرد
وانگاه ز گریه چشم بشستند   در پرسش یکدگر نشستند
گرد آمده خویش و آشنایش   کندند ز دیده خار پایش
از بستن زخم او بچاره   کردند هزار جامه پاره
بگرفته پدر سرش در آغوش   ور سوز دلش چو دیگ در جوش
آن جامه که بود در خور او   پوشید ز پای تا سر او
وانگه بر روزه دار دیرین   بنهاد طعام چرب و شیرین
بگداخت چو مومی از تپشش   بگریست به آه و ناله پیشش
کای جان پدر چه خواریست این   با بخت بد تو چه یاریست این

پیرم بدل آتشم مینگیز   در پنبه میفکن آتش تیز
تا در طلب تو پای دارم   دریاب میانه غبارم
زان پیش که از پیم شتابی   یکذره غبار من نیابی
با داغ تو گشتم از جهان دور   شمع لحدی و آتش گور
دایم سر و دست من عبادت   این بر زمی آن بر آسمان است
شد بهر تو سر شکافی از کوه   محراب دعای من ز اندوه
ابرو بر خم سفیدی افزود   شام اجلم هلال بنمود
مردم که بدیده بود نورش   سرگشته دیده گشت گورش
از بس که خمیده ام ز ناتوانی   جانم بلب آمد از زبونی
من بر سر شیب گور مانده   تو پای ز شهر در کوه رانده
هر سو ز لحد خمیده پویم   جای قدمت ز خاک جویم
در پیری من یکی ببخشایش   واندیشه کن از جوانی خویش

چون باد وزان که هرزه گردد / ظاهر شده خود میان گرد
آری حرکت غبار یابد / حاشا نه شود قرار یابد
سرگشتگی تو همچو افلاک / بسیار چو من نشانده در خاک
خویشان ز غم تو خسته حالند / واندر طلبت شکسته بالند
وان باد در درد مند بکش / چون شعله همی طپید در آتش
گر با پدر آشنا نکردی / وز راه ستیزه وا نگردی
آن خاک بسر کنم غمناک / در حشر برآورم سر از خاک
وان دود ز دل کشم از اندوز / گردد سحر ابد شبم روز
دشتی که ترا تابان بود در آه / آتشکده سازم از تف آه
کویی که ترا بدوست عادت / بیت الحزنی کنم بیادت
مجنون چو شنید پند نغزش / از آتش سینه سوخت مغزش
گفتا شنیدم ای پدر پند / کاکنت زمانه گوشم آگند

هرچند

هرچند که با تو در حضورم / گفتار تو نشنوم که دورم
نشنید نصیحت تو گوشم / شاید ز جواب اگر خموشم
طفلی که گرآمده زمانه / هم جنگ نزاید ای برادر
در گوش چه سود پند تقرم / چون پنبه گوش گشت مغزم
زین کوه که کشتیم بسر تنگ / انگار که صد مهیب سنگ
کشتی که ز روی خاک برخیز / زین وادی هولناک بگریز
صد کوه بدل چگونه خیزم / صد خار بپای چون گریزم
من پشته زمین بپای بسته / پرواز فلک ز سر گسسته
در خانه گرم برنج بیسوز / از خانه برانیم همان روز
آن یار چو نیست در سرایم / در خانه بدیدن که آیم
تو رانده ز آب دیده سیلی / من تشنه تا بروی لیلی
چندان بدویده ام ز آغاز / زین ره که توانم آمدن باز

نه چرخ شود گر از رسن پی — بر نایم ازین چه رسن بر
بر تیر بلا نشانم ای پیر — پرهیز کن از نشانه تیر
بر جانم از اختران بی باک — دندان زده اژدهای افلاک
بارد بسر من آسمان سنگ — سنگ بسحدم یکیست زاهنگ
من کز تو که با قرار بودم — کان شخص نیم که یار بودم
بلبل چو در آتش افکند پی — جز داغ کلی نگیرد از وی
از شمع که دود ماند بر جا — تاریکی شب کند فزونتر
عضوی که ز کالبد بردکان — پیوند پذیر کی شود باز
چون نور چراغ را برد باد — کی باز پس آورد بفریاد
گفتی چه شدی که خوش نخندی — وز گریه دمی نظر نبندی
آن خنده کند که شاد باشد — کارش همه بر مراد باشد
آن کس که بدیده گریه آموخت — لبهای مرا ز خنده بر دوخت

یک چشم و هزار چشمه خون — هر چشمه صد هزار جیحون
چون شمع سفیده سر بر آورد — خورشید چو نور سر بر آورد
چون گنج دو شب از جهان بشسته — آفاق گشاد چشم بسته
مجنون سحری که منزل آنجا ساخت — از گور پدر بگور خود تاخت
میرفت ز آسمان بتشویر — چون آنکه بود زنده در گور
بی یار و پدر چو بود کمینه — میکوفت بهر دو دست سینه
آن خسرو ملک عشق بی بخت — بنشست بکوه نجد بر تخت
چون نوبت شاه چند فرسنگ — از کوفتن دلش بر آهنگ
وز جانوران وادی و کوه — در امن او سپاه انبوه
مرغان شده بر سرش هماسای — گور گریخته نیز زیر پای
مرغی که سر وی آشیان داشت — گوری که بچنگل اشتران داشت
شیر یکی ملازمت نمودش — از شاخ گوزن شیشه بودش

در خوابگهش پلنگ بالین / قالب زده بالش نگارین
در پویه دوان گسسته پایش / هر مور ز گلوی اژدهایش
آهو بچه خفته در کنارش / از پا به برون کشیده خارش
وز داغ شتر آتشش ازده / سر تا قدم پلنگ سیه شیر
از لعبت وحش ملکه ماهی / میخورد چو آتشی گیاهی
شاخ دو گیاه را چو پرده / بر نافه سبز پوش کرده
باغی بهزار نخل بستش / وز چنگ درنده خار رستش
از شوق که داشتند با او / کس را نگذاشتند با او
هر کس که بسوی او گذشتی / از دور بگرد او نگشتی
از خوردن آن خورد و دام / گشتی همه وحش خارش اندام
زانجمله که هرکسان فکندند / بر سایه خویش گور کندند

نعت مجنون بنجوم کردن

رخشنده شبی نه سرمه سایی / روشن چو سپیده روشنایی
از نور شب ابل خطه خاک / دیده صور زمین افلاک
هم طایر شب به بیضه بازی / انجم بخم و مه به بیضه بازی
کفشی که ز گیسوی شب داج / داندانه نموده شانه عاج
از سایه در آن شبی چو پیالی / بر روی زمین نمانده خالی
چون کحل شب اختران کشیدند / ماه آینه کرده پیش دیدند
تا کاهکشان که راه برده / رود شبی ز سنگ و ماه برده
گیسوی شب از ستاره تافته / گز طاس مه آب کرده بر سر
نه ساخته عالمی ز کافور / نه انجم شده آسمان پر از نور
اندر پرتو آفتاب خاور / زیر و زبر زمین منور
مجنون بچنین شب فروزان / چون گنج که بخت نیست سوزان
منقش ز تجلی ستاره / چون گنج ره آتشین شراره

در مجمر آسمان اخضر | دید اختر آتشین چو گوهر
گفت ای فلک مدار بینش | ای گوهر تاج آفرینش
ای بانی اولین عمارت | مجموعهٔ آخرین عبارت
روزی که بشد بر آسمانت | با کوکب بخت من قرانت
از خواب گران رسی بسوئی | ور نیست بود ازین نکوئی
گاهی به رسانیهٔ تو روزم | نور تو چراغ خانه سوزم
ای راتش تو بعود سوزی | سرگشتگیم زدود روزی
چند از فلکم بچشم خون ریز | داری بطناب غم در آویز
زین شعله که بر سرم فروزی | تا چند مرا چو شمع سوزی
از شمع تو نیست گاه طبعی | جز خانه خرابیم نصیبی
چون موکبش بنام چرخ افلاک | تا چند بسر فشانیم خاک
از دانهٔ تو که گاه برکم | تا چند دهی بباد درهم

کس نیست که خواهد از تو دادم | تا بهر چه میدهی بیادم
تا کی ز غم تو زار نالم | آن به که بگردد کار حالم
گفت این و کف نیاز بگشاد | بر ایزد پاک راز بگشاد
گفت ای کرم تو دستگیرم | امت خط صفحهٔ ضمیرم
ای مرهم سینه‌های سوزان | شب روز کن سیاه روزان
ای چاره‌شناس دردمندان | فریادرس نیازمندان
هر خار که رسته از گل من | از ناز تو شکسته در دل من
مادر دم او رسان بدرمان | یا سخت مرا دمی کن آسان
گفت این و بگریه زار نالید | کف بر رخ و رخ بخاک مالید
در خواب شد از دماغ بیهوش | خوابی نه که غم کند فراموش
در خواب بدید با دل ریش | گر نادیده آمدش کسی پیش
تعویذ صفت خطی بر وبست | دل از غم و جانش از الم رست

دیدن قاصد لیلی مجنون

چون زیر نگین لعل خورشید   شب گشت نهان چو عهد جمشید

چون نامهٔ شب سیاه جامه   خورشید چو مهر پشت نامه

بر مصحف شب علی النهایت   خورشید چو شمسهٔ انجم آیت

خورشید دوات روشنایی   شب بهر مداد آب او سیاهی

از تختهٔ آسمان نبشت   کاین بیدیده گشاد دفتر

مجنون چو بروز حسرت مرده   وز بهر غذا بزنده کرده

بود آن سحر از زمانه خوشدل   کز مصحف شب نکو بدش فال

از خواب شبانه چشم وا کرد   میکرد تاملی بهر گاه

بنمود شتر سواری از دور   چون بر سر کوه پاره نور

مجنون ز دیدن نشستش   در دیدهٔ دل از امید بیمش

رسید که آن قلعه شجر وار   خار خبر بهار در بار

ما

برکچه آینه از صدائش   چون سنگ دود دام در قفایش

چون دید شتر سوارش از دور   بر بره فغان کشید چون صور

کز من بگریز کاشنایم   پیش تو ز نزد لیلی آیم

مجنون حدیث آن نکوکیش   باز آمد از آن بهوش و از پیش

گفت ای شترت نهاده بر جا   بر چهره و سواد دیده ام پا

ای گرد حمانه هات نجایم   دیوار حرم نمایش سرایم

گزار کن آن سخن که گفتی   کاتش بدم از دلم برفتی

صاحب خبر از سر و فرو دست   بگرفت بدستگیریش دست

کای کاتش عشق را حرارت   ویرانی عقل را عمارت

ای گردن سروران ز شوق   از حلقهٔ خدمت تو در طوق

سوی تو پیام یار دارم   گر گوش بمن کنی گذارم

مجنون شده چرخ زن ازان دشت   گرد خود و گرد او همی گشت

گفتا که بیان کن آنچه گفتی / برگو سخنی کزو شگفتی
پیغام گذار گفت باری / دیدم صنمی به رهگذاری
سروی که چو قامتش علم زد / از سایه بگلستان قلم زد
شمعی که چو شعله در نظر بود / سوزنده ز پای تا بسر بود
در دیده چو میل سرمه راهش / بر خاک دو نرگس سیاهش
وز گریه که رو براه کوی / بشکافته راه همچو دودی
چون دید مرا و دید پیشم / از گریه بشست همچو خویشم
پرسید که از کجا رسیدی / زین ره که آمدی که دیدی
گفتم ز فلان که زین کوه / دیدم چو تو خون دلی مانده
جانش بعدم رسیده تن نیز / از جامه گذشته از کفن نیز
از بس که فشانده اشک گلگون / در کوه گذشته چون شفق تن
بر بوی دل کبابش از کوه / بر وی دد و دام گشته انبوه

چندانکه

چندانکه بجستمش ز دل راز / جز لیلی ازو نیامد آواز
چون آن سخنم این سخن شنید / از گریه خون دل بجوشید
گفتا من زار و آن بلاکش / هستیم دو شعله از یک آتش
او بر سر کوه خاک در بر / من تخته کوه خاک بر سر
او پای طلب زده بهر سنگ / من سر زده همچو یار بر سنگ
در وادی او که مور راهم / جنبیدن مور ره نخواهم
آنگه که چو سایه ام نشیند / گر باد بمن وزد نبیند
تا بسته چو بید مرز جان تیر / بر فرق چو برگ بید شمشیر
رنجیست که منم کجا توانم / کان غمزده پیش خویش خوانم
دوش از دل سوخته قلم وار / حرفی دو نوشته ام بطومار
این دود که غذار تو آنی / چون سرمه بچشم او رسانی
گفت این و ز گوشه عمامه / در حلقه در فکند نامه

پیچیده وکتابتی دل افروز / چون نی ز پر از آه و ناله سوز
مجنون چو گشاد نامهٔ دوست / افتاد برون چو پسته از پوست
هر حرف که خواند از آن بسی کرد / صد چرخ زد از طرب چو طوطی
هر بوسه که زد بخط پاکش / عمری شد از آه دردناکش
هر حرف که آن بدل نشستش / از سوز سینه نقش بستش

نامه یار بمجنون خراب

چون خامه ز نامه کرد آغاز / از خامه چنین برآمد آواز
این نامه بنام آن خداوند / کز عشق بنای عالم افکند
دارنده چرخ پیچ در پیچ / سازنده هر دو عالم از هیچ
آن زنده که ذات او عظیم است / او باقی و ملک او قدیم است
روز و شب از و برای بینش / شد قفل کلید آفرینش
زان دم که ز امر کن دمیده / رشتهٔ اخضر قمر رسیده

فلکش بوسیله کواکب / ترتیب دهنده مراتب
صنعش که ز خاک مردم آرد / اندیشه آن عجیب هم آرد
وانگاه نوشته کای دلارام / ای دایره فلک ترا رام
ای نقش تو رسته از دل من / داغ تو جراحت دل من
چونی و چگونه میگذاری / آهوی کدام کوهساری
در دست زمانه زبون سوز / چونی ز طپانچه شب و روز
تو شاخ گل عبیر بویی / در چشمه دیده که رویی
شام و سحرم ز ماه و خورشید / در راه بود دو چشم امید
تا کی بدر آیی از دل سنگ / چون آینه رو نمایی از زنگ
هر دم ز غمت فغان بر آرم / وافغان غم از جهان بر آرم
تا چند بگل سرشک جانکاه / پنهان بشوم ز راه و رسم راه
این حال نبود که پیش هر دم / در سینه گره شده است دردم

وین سر نبود که پیشوا را هنر — در حلق من است کاسهٔ زهر

تا ظن نبری که من پشیمانم — گر زهر دهد نگار دود ز یادم

جز درد دل خط

گوهست دلم ز درد اندوه — گاهی تن لاغرم بر آن کوه

هر روز که پیش تو شد یکیکش — در عرصهٔ عمر من نداش

هر شب که با تو شد حواله — آن شب نشد از دلم چو ناله

خواهم که بسر بپایت آیم — لیکن نه مراست سر ز پایم

گر خود ملکم نشسته بر روی — شمشیر کشیده بر سرم تو

تا دیده گشاده ام رسیده — همچون مژه تا دلم بدیده

ما این همه سوی تست هوشم — در حلقهٔ گریست گوشم

گر سیل عدم برد ز جایم — در عهد تو محکم است پایم

تیغ دو جهان گر کشیدن — از تو نتوانندم بریدن

چون صبح درست آینه نقد فن — پس نیست اختصار این

فردا که دهند صور محشر — سوز تو برآرد از دلم سر

دوران تو در اشتیاق آنم — موئیست بدیده رشتهٔ شویم

او هست بپهلو و آرام — شکست آمده دل آسمانم

ایکاش مرا زود دی بیاید — باشد که بصحبت تو آید

در عشق تو از جهان گذشتم — در حمله گه شکستگان نشستم

بیش روی تو بر در تجدد پای — بنهادم و از جهان گذشتم

آن دم که ز ریگ کر گذشتیم — تو از من و من ز جان گذشتم

من ساختم از جنازه کشتی — در بحر غمت بدان گذشتم

در با دیده غم فرو دیدم — چندانکه ز کار روان گذشتم

روز غم تست بحر آتش — زان سوخته ام گران گذشتم

فردا نتمامیت که امروز — با داغ تو از جهان گذشتم

مجنون که بخواند نامهٔ یار — از گریه نشست حرف طومار

وان نی که ز آب دیده بشکست — خونین قلمی بجای نی جست
بگشود بدل ز جان نامه — بنوشت ز روح اینا نامه
با وی قلمش چو همزبان شد — خون دل از و چو رگ روان شد
گشته ز لطیفهای موزون — گلگونه بکر معنی آن خون
هر حرف که از دل آن اوج — چون غلغل غاصیان فی فوج
چون از غم خود نوشت حیلی — شد قاصد و برد سوی لیلی
افزود صنم ز نامه دوست — چون نافه نو گشاده صد پوست
وان نامه همچو گلشن باغ — بگشود چو داغ سینه‌ای از داغ

نامه نوشتن مجنون کتاب

بود اول نامه نام آن پاک — کانگیخته نقش عالم از خاک
از دل رقم آنچه کرد هستش — در قالب هیچ نقش بستش
دانش که بود محیط هر شی — شیی نبود محیط بر وی

هست چو حباب چرخ قلزم — از وی شده ظاهر و در و گم
در مملکتش که عقل کور است — نه دایره رخنه گاه سور است
از حکمت او نشیمن خاک — شد دایره گاه دور افلاک
روز و شب از دست شاه انجم — تاج زر و تختگاه مردم
وانکه بود از نگارت خون بیش — بنگاشته صحابت دل ریش
کای از نظرم چو دود رانده — جاوید در آتشم نشانده
ای مرهم داغ سینه کیها — جان داده بروی دل سنگیها
وی لعل لبت ز خون نالم — خونین ز نمک دل کبابم
ای بی من خسته در کشاده — راه دگری بخانه داده
چون صبح شده در شب نظر بند — آیینه گور دیده چند
من تیره روز از تو نومید — تو روی بیگران چو خورشید
من گلبنی از قتیله داغ — تو شاخ گل که درین باغ

من جامه دران ز بار هجران   سر کرده برون ز جیب گریبان

از یاد تو گر بگریه مویم   لوح فلک از ستاره شویم

از مهر تو گر توان دمی دید   کیمخت زمین قبا نم از عنبر

عالم بتو دادم از زمانه   بردا بن سلامت از میانه

با خود چو نیازمندت بینید   کی یاد کنی تو هست دید

خصمم بدل تو کرده منزل   زان مهر تو نشسته در دل

آنکو چو تو غم گسار دارد   با غیر خود دست کجا گذارد

من در تو تمیز نسیم کنجا   در پای تو کم نشسته صد جا

او در تو چسان رسیده پای   گر زانکه نشسته است جای

من کهنه درخت او نو خوش   در دی نکند آمدی درش آتش

نه نه که بشاخ تو وفا نیست   چون شاخ کهن قدم بجا نیست

هم سبز ز تو شاخ برابی   زین پیشه چه باک تو سرایی

وان آینه سازم ای پری روی   تا از همه در من آوری روی

من تا که زده چو ریگان نخجیر   صید این سلام است تقدیر

زنبور چو گرد انگبین دار   را نشد بس انگبین مگس دار

در سایه گلبن چو بنشست   بار دیدم هر پس بی گلی دست

با او چو سخن کسی مقابل   بار بی زبان بگونه از دل

خندیده و سوی او نه بینی   الا که بیا بش نشینی

ساقی بشو بی هر نفس از مهر   الا که بیا عرش کشی سر

در بستر خواب اش نهی پای   تا حشر نکند از میان جای

روزی که غمت کند ملالم   با او نکند گذر سخا کم

سوزم بتو از دل پر آتش   گر با خوشت آید و گر خوش

عیب مست اسمای چه نیست اغیار   بنیاد که هیچ نیست یار

شد مورچه آفتاب باده   بنیاد شت چراغ خانه او

بر خوان شهان مگس بهانی   گوید که مراست میهمانی
ای گشته فراق من قرینت   نالم ز تو یار همنشینت
کز دست من شکسته گیری   دستی که کری در آستینت
پیوند محبت رقیبان   با ما گرهست در جبینت
تو مهر کسان گرفته و من   کوشم بهلاک خود در کمینت
چون گنج و طلسم آستینت   سیمین بدن و دل آهنینت
خاریست مرا بجان شرین   هر پای مگس وز انگبینت
حالی که من از غم تو دارم   نادیده کجا شود یقینت

سرزنش کردن مجنون را خال او

گوینده دل شکاف از رنج   این خطه چنین گشاید از گنج
گر نسبت ده کان حال مجنون   یکسوخته خال بود محزون
معروف سلیم دل در ایام   آزاده سلیم عامری نام

آن کو ز عشق ره بسی برد   ز آتشکده دوی اخگری برد
هر ماه ز بهرش نگرستی   چون ماه نوش ز کوه جستی
یکماه غذا باو سپردی   یکساله غذاب روح بردی
یکروز روانه شد بدستور   بر پرسش آن غریب رنجور
دریافت تابناک چشمه وارش   چون گنج درمیانه غبارش
از بیم درندگان که بر رست   از دور سلام کرد و بنشست
مجنون چو بحال دیده واکرد   چون مردمکش بدیده جا کرد
او تحیه شد چو موی از حال   وان جان بنوازش چو خط بدنبال
گفتا چو پیام یار داری   گو نامه که از نگار داری
آن به که بهیچ از او شاد   هیچ از من خسته میکند یاد
دلسوزی او سلیم چون دید   گریان ز رحش چو شمع خندید
کای خارکنان دشت و کهسار   در بار کجیح نقش دیوار

ای از ره خضر عقل آگاه / عشق و هوست بود گمراه
تا چند تن بلا سنگ پیاپی / سنگی که سبوی آرزو پایی
یکبار صفت روح شد در دم / رو منت سنگ و یکتن آدم
بیچاره بدر بداغ گشتی / هم نرم نکردی از درشتی
اکنون ز غمت چه دود در ما / با موی سرست غرق آذر
آن رشته که صبح و شام ریسید / مشکل که کفن تمام ریسید
باز آ که چو زندگی سر آمد / جان بر تو و تن بگل سپارد
باشی که از آن ضعیفه ریش / پیش آیدت و بمیرد پیش

بیخودی گشتن مجنون از حال

مجنون ز بسیار روز بیحال / صد خار بجان رسیدش از خال
از خون دل و چشم خویش حالی / پر کرد بگریه گرد خالی
گفتا تو بود نم محال است / ما رو بسیه چه جای خالست

خال از پی زیب رنگ باشد / بر آینه خال زنگ باشد
مادر پدرم اگر هلاک است / چون با پدرم بود چه باک است
شاخی که بریده شد به تیشه / چه بیم اگرش بکند ز ریشه
مادر پدرم چه سود چون خاک / از صورت هردو گشته ام پاک
من وحشیم از کناره جویی / خود را درم از درنده خویی
دو زنده مرا بکار ناید / هم صحبت من درنده باید
گفت این و بخال روی پیوست / در انجمن ددان شد بنشست
میرفت چو باد سوی کهسار / از چنگ درنده بیمش از خار

رفتن مادر مجنون سوی او

چون دید سلیم کان رمیده / بگریخت چو مرغ دام دیده
شد جانب او ز پیش دستان / چون سایه ابر صد بیابان
چون دید که آن فتاده در چاه / باز آمدنش نبود از آن راه

آمد بر یار درش خروشان / چون کشتی در آب دیده جوشان

مادر چو پسر بدید با حال / از پای فتاد و رفت از حال

گفت ای غم ناشمرده من / کو یوسف گرگ برده من

کو مرهم سینه فگارم / تا از دل دردمند تیش آرم

جان در قدم افکنم روانش / در سینه کشم بجای جانش

بر دیده چو دارمش درین در / سر بندم و دیده بندم از عنبر

گفتا که ز دست من برون جست / کی برق توان گرفت در دست

چندانکه فسونگری نمودم / با او بفسون نکرد سودم

در چاره آن رمیده نخجیر / بگسست کمندهای زنجیر

مادر چو شنید با صد اندوه / شد تنگ بدان نشان سوی کوه

میشد بخمیدگی بهر جای / رخساره کنان بناخن پای

جستش ز شکافهای کهسار / چون نافه بروی طبلهای عطار

تا یافتش از رخنه سنگ / نالان و طپان چو چهره زنگ

یک شعله آتش جان نمایه / کز کالبدش نماند سایه

از خار درو نشسته پوست بر تن / مانند حریر طیهای سوزن

بشکسته قفس ز تیر آتش / چون مرغ قفس شکسته جانش

طوفان زده هلاک جانش / آتشکده تب آسمانش

تن میل و سرش چو سر سودائی / با کاسه درویی آشنائی

مادر چو بدید حال زارش / بنشست و گرفت در کنارش

بگرفت بر غم جا بجایش / گاهی بسر و گهی بپایش

از گرد نشست گرد رویش / وز خار نشانه کرد مویش

مجنون چو نظر بمادر افکند / زحمت و بپای او سر افکند

گفت ای فلک از تو حسرت من / بر لوح نوشته صورت من

لطفت شده حاصل وجودم / آورده ز نه فلک فرودم

بیهوده بر آن چه رنجه گشتی کآماجگه طپانچه گشتی
پرسیدن من که کرد یادت کاین جای غرابت است نه عادت
چون سایه غلام خانه زادم هر چند که زیر پا فتادم
گفت این نه جای گشت خیزان کز ناز در خود شود گریزان
مادر زد و دیده نم فشانید وان کنده نهال را نشانید
کای مایه رنج و راحت دل هم مرهم و هم جراحت دل
خونخوار درونم و برونم دندانت برآمده بخونم
پرورده دامنت سینه و دوش بهر چه گریزیم ز آغوش
چون تیر کمان ز گرم خیزی زاده نی تن من گریزی
تا دام منیم رنفر تا دام زانچ تو گسسته‌ام تا دام
تو کوره آتشی من آهن کآتش ز تو او فتاده در من
خورشید تو گر طلوع شد زرد چون ماه نوم خمیده قد کرد

سوز تو که زد شرر از درونم چون آبله آب ساخت خونم
تو خاری و رسته جانم نالان ز جداییت از آنم
تو آتشی و دل منت جایست زان سوختنش چشم مهیاست
آتشکده سوز خود چه دانم آن شیفته کو بدار تواند
برخیز و بیا و مادر پیر در خاک گذار و راه بگیر
ورزانکه ز آفت زمانه همراه نیاییم بخانه
بگذار که با تو شام شبگیر اطفال بهیمه را دهم شیر
یا با تو درین تبغ ز جان تاب از دیده سباع را دهم آب
آهوی تو آید ار بخارم آهو بره هم بپیش آرم
آتش بنهت ز دل فروزم ور زاد تو خار و خس بسوزم
بر کوه بلند گریم از درد در رهگذرت نشانم این گرد
گفت این و گشاد گیسو از بند یکدست بموی کی بفرزند

عذر مجنون حزین از مادر

مجنون بجواب مادر پیر | گفتا چه کنم که هست تقدیر
این جور نه از من حزین بود | کز طعن تو سرنوشتم این بود
دودی که سیه بود چه بیمی | زآتش بود این سیه گلیمی
رختی که سیاه گونه باشد | جرم از خم نیل از و نباشد
این تهنیت که شد وبالم | شد طبل رحیل من بعالم
من بالغ عشق آن نگارم | مادر چه کنم نه شیر خوارم
شیر تو مرا چه سود در دشت | چون زهر فراق کارگر گشت
مژگان ترم که چهره آلود | از شیر توام چو شیر پالود
پندار که موی از تو شد کم | بر شیر تو یک مگس زده دم
مرغی و تو بر کنار این آب | دور است ز گرد آب گرداب
این زاری حال بر نه چشمم | بگذار بحال زار خویشم

من شیفته

من شیفته خیال یارم | پروای کسی دگر ندارم
این گفت و چو کوه سایه افکن | از بادیه در کشید دامن
بگذشت بکوه و دشت چون باد | هم از خود و هم ز عالم آزاد
مادر ز پیش دوید یک چند | گریان شد و روی و موی میکند
در وی نرسید چون پدر باز | بر خاک ره اوفتاد و جان داد
جمعی که باو شفیق بودند | در خانه باو رفیق بودند
شستند بآب دیده پاکش | کردند درون زمین مغاکش
کردند عمارتی بفرسنگ | با قله کوهسار همسنگ
طاقش ز زمین نقطه گردار | بر دایره سپهر دوار
زر گنبد او ز مین تو ده | چون ذره ز آسمان نموده

حال مجنون ز وفات مادر

صحرا طلبی عاشق جگر خون | زین گونه خبر دهد ز مجنون

کان وحشی کوه بسته بر دل | دیوانهٔ آتشین سلاسل

روزی که غبار غم برانگیخت | وز نامهٔ دردمند بگریخت

میگشت بکوه و دشت مجنون | وز گریه پر آب کرده هامون

میزد بدل از میان جان سنگ | میکوفت در عدم باهنگ

در چرخ ز ناله راه میکرد | وز گریه بصخره چاه میکرد

یکروز بسیر کوه میگشت | آن گنبد سبز دید در دشت

شد تا مگر از جهان نهانی | خاطر بگشایدش زمانی

نالید بطاق گنبد آن شور | چون رشتهٔ چنگ تار طنبور

هر جا که شده نظاره گاهش | لیلی بنوشته دود آهش

دید اهل قبیله ایستاده | بر پرسش او زبان گشاده

پرسید که این بنای آباد | از بهر که کرده اند بنیاد

زان واقعه مردم دیارش | گفتند بچشم اشکبارش

کاین بقعه که در برابرت هست | دور از تو مزار ماه ورست

مجنون جگر کباب گمراه | چون شد ز وفات ماه آگاه

افتاد بسر چنان ز پایه | کاندام بسینه شد چو سایه

بر سینه گرفت گور را در | شد گور از و تنور آذر

سنگ لحدش بسینه تنگ | میکوفت چنانکه سر به سنگ

یکبیت که اشک خسته ما در | نادیده بر سر فتی از بر

من ظل تو ام چنین نشاییست | جانم چو تو زیر خاک بایست

کم شد ز همین تن سر آرت | هیچم ز تو گنبد مزارت

چون غنچه قبه فرو رود بآبی | پیدا نشود بخنجر حبابی

غمخوار من از جهان تو بودی | رفتی و غمم بغم فزودی

از پا بجا تو بر کشیدیم خار | خار قدمم شدی بیکبار

رفتی و مرا سپردی از جای | چون غنچه دو سنگ بسته بر پای

جانت لعل تنگ تنت کجاست
سوی تو مرا کدام راهست

گر نقش تو بر فلک نگارم
جان بهر تو از کجا بیارم

رفتی بدری که ناپدید است
در عالم دیگرش کلید است

رفتی بشبی که پرغبار است
خارش همه ره زنیش خار است

آمرزش ایزدت قرین باد
خاکت ز عرفات حور عین باد

گفت این و بر آن حظیره بوس
نالنده و سینه کوب چون کوس

میرفت بکوه و دشت مویان
که مرثیه که سرود گویان

مردن ابن سلام اندر بر

چون ابن سلام را ابتلی
هر لحظه زیاده گشت مبتلی

خواند آیت جاودی نیم باب
بگرفت درو چو نقش در آب

چون مرغ بصد زبان سخن گفت
زان غنچه گل چو آب بشکفت

چون صبح رخ چنین بیم مشکین
از ابروی او سه چون سیه چین

زان میوه که باغبان جایم
حسرت کش و بی نصیب دایم

بیچاره چه سان کند صبوری
در وصل بمرده و داغ دوری

در دیده رخش چو ماه منظور
صد مشرق و مغرب از دلش دور

میدید که آن نگار مهوش
از دیدن او شود مشوش

میبند سوی در و بام روزن
از نیک مژه همچو چشم سوزن

بر هر دو ز دیدن جهان تنگ
چون رشته سوزن آسمان تنگ

دانست که پیش آن شمایل
مجنون بمیده است حایل

برداشت هلاک مجنون
بر تیغ کمر چو پور گردون

چون تیر که شکار جوی ورده
تیری بکمان نهاده

تا یافت چو سیل رده شاخی
افتاده میان سنگلاخی

دلخون جگر آتش از زبانه
خونابه ز دیده آتش وانه

مشتی و دمی چو پیکان قصاب
از خنجر در نده تقلاب

راند ابن سلام شیغ چون برق / تا چون شفقش بخون کند غرق
زان سان پی جو درنده کانش دیدند / گرد آمده از همش دریدند
هر پاره از و چو پیش قصاب / از چنگ درنده انقلاب
مجنون سوی او نظر فکند از حسرت / کز دوست بدیگری بپرداخت
از سینه رخنه رخنه بسپرد / آگه نه که موش گربه را خورد
از نخچیری نبود آگاه / کان ابر شد از برابر ماه
چون قافله آن گروه برداشت / از بادیه راه کوه برداشت
جمعی که بهم دیار بودند / با ابن سلام یار بودند
چون آن گل پاره پاره دیدند / چون غنچه برو کفن کشیدند
گریان همه سینه چاک کردند / در بادیه اش بخاک کردند
رفتند بخانه پیش لیلی / با آه و دریغ و واویلی
گفتند که آن سر دلیران / نخچیر شد از شکار شیران

لیلی ز چنان خبر دران جمع / بر خنده و هم گریست چون شمع
خندید بمرگ آن جگرخون / بگریست در آرزوی مجنون
روزی دو سه بهر نام در غم / با مردم شوی داشت ماتم
وانگه به بهانه زیارت / در بادیه آمد از عمارت
بنشست بخاک تربت شوی / مجنون طلبان بهر طرف روی

دیدن لیلی و مجنون هم را

چون صبح شد و نمود کوکب / شد دانه ز نور خرمن شب
خشخاش سپهر پر ز انجم / افیون شد از و بطبع مردم
لیلی چو فضای آن حوالی / از غیرت غیر دید خالی
فرزانه طبیب سوی خود خواند / با او ز دوای دل سخن راند
بگریست که رنجه کن قدم را / وانجا طلب آن جهان غم را
تا بو که دمی بهم نشینیم / بی زحمت غیر هم ببینیم

تا پردهٔ شب برفته ارزم / ننیم نفسی حسن بلخوام
بنهاد طبیب روی بکهسار / از بهر دوای جان بیمار
دیدش بهار تن خزان رنگ / بی آب تر از گیاه بر سنگ
او دست بسر ز جور ایام / سر بر سر سینها دو دام
آمد بر او طبیب شیدا / زانسان که طبیب پیش بیمار
بوسید زمین و گفت برخیز / با خسروی آمد بر آمیز
شتاب که برشگفت گلهات / گلدستهٔ عیش گشت خارت
شد دو خجسته روز هجر را چاک / عالم ز شب فراق شد پاک
کوهی که مقام تست در دشت / سنگ سحد مخالف گذشت
در خیمه نشسته یار جانی / خوانده است ترا به میهمانی
مجنون ز چنان بشارت خوش / افروخت چو چرخ جنگ ز آتش
برجست ز انگشت چون بسوق / چرخا صفت شد از معلق

از

از برج حصار کوه بر سنگ / غلطید بخاک چند فرسنگ
آمد بقفای بارگاه لیلی / میریخت عقیق از سهیلی
میگفت سرود دل برودی / وز هر مژه ساز کرده رودی
لیلی چو شنید صوت مجنون / از خیمه چو مه دوید بیرون
مجنون چو بدید روی لیلی / گریان همه ناله شد چو سیلی
چون دیده بروی هم گشادند / مدهوش بپای هم فتادند
مانند دو نرگس خمیده / بیهوشی بهم گشاده دیده
بیخویش دو عاشق اوفتاده / رخ بر کف پای هم نهاده
شکسته وضوی عشق ناموس / لب بر کف پا نکرده پابوس
چون دید طبیب دل ازجوش / شب گفته واند و یار مدهوش
از هم دو دلان شیدا را / نزدیک شد از غذا شب تارا
در چاره آن دو یار مدهوش / اول ز درندگان بستند هوش

وانگاه گلاب و مشک افشان / آورد ز بیخودی بخویشان

چون باز جمال هم بدیدند / چون تار قصب بهم تنیدند

چون نوحه کنندگان ماتم / کردند بگریه پیش هم

لیلی ز نقاب رخ گشادن / مجنون بخاک رخ نهادن

لیلی ز کرشمهٔ دلاویز / مجنون ز طپانچهای خون ریز

لیلی دلبی و صد ملاحت / مجنون دلی و صد جراحت

لیلی ز رخ ستاره افروز / مجنون ز ستارهای جانسوز

لیلی ز هزار شمع چون نور / مجنون ز هزار نیش زنبور

لیلی و بهر کناره دیدن / مجنون و بهر زمین طپیدن

لیلی گهر از زمین عیان ساخت / مجنون گهر از زمین بپرداخت

لیلی بگریست پیش مجنون / کای زخم کش جفای گردون

گفتن لیلی و مجنون غم را

ای هر رگ تن بغصه جانت / دندان اجل بر استخوانت

همکام فلک بگرم رانی / همسنگ زمین بگرانی

ای گشته خیالی از خیالم / بوئی نشنیده از وصالم

همواره چو آسیا درین دشت / بر سود تو رنج و مدام در گشت

زین غصه که ماه و سال داری / حیرانی و نه حال داری

از روز و شب ستاره سوزت / چون سگ بدر شبان و روزت

چون سگ بدر آنی اندرین غار / باشندی سنگ و شیری خار

چون سرو دو قدم درین دشت / با آبله پای یک ور دشت

حال دل ما چه راحت است چیست / همزانوی رنج و راحت کیست

جانم بمیان موج خون است / تا حال تو دل شکسته چون است

با یاد توام چو کشت بی آب / با نام تو همچو مرغ سیراب

هر لحظه ز گریه بیحالت / گردد دیده و دیده‌ام خیالت

صد رشته شدم ز اشک واهی / تا سوی تو چشم بر راهی

پیسی و تو نام هر که خوانم / نام تو بر آید از زبانم

عقد من و تو قضا ببستست / با عقد زمین و آسمان بست

بر مهر تو نام من نوشتند / با مهر تو قالبم سرشتند

پیوند جهان که ناپدیدار است / پیوند من و تو برقرار است

خواهم که چو سایه روز و شبها / باهم بنهیم سر بیک جا

در باغ زمانه تا دم مرگ / باشیم بسایهٔ یکی برگ

پیچیم بهم چو طفل و دایه / خوش نیست یکی تن و دو سایه

مجنون چو شنید گفت لیلی / از گریه بخون طپید خیلی

گفت ای گل باغ زندگانی / سرمایهٔ عیش جاودانی

ای کرده عبیر صفحهٔ جانم / از نازکی خاک پایت نالم

رویم شده خاک کفش پایت / نعل سر و کفش دیده پایت

گفتی که بگو نه چه گویم / بر خود بگدازم مرگ جویم

بیچاره منم در آرزویت / از جان بدر آمده چو مویت

کوهیست دلم ز گرد نالی / موئیست تنم ز درد نالی

هجران تو تیره حال من کرد / سودای تو روز من سیه کرد

هجران تو منجنیق غم ساخت / وز هر دو جهان بغم برانداخت

از زلف تو رو بگو بسازم / زنجیری حلقهای بایم

شد میوه تنم چو بیشه خار / از ناوک خارپشت کوها

دارم ز غمت بسی شکایت / کو فرصت گفتن و حکایت

چون تیغ بپوست از دو دست / گر تیغ جدا کنندم از پوست

صد کاسهٔ زهر خوردم از غم / شیرینیت از دلم نشد کم

از خوردن زهر غم که نوشم / چون زهر شکسته گشت نوشم

من بهرهٔ آسمانم از زهر / گردی همه تلخیم بود بهر

از بسکه ز سایهات غیورم
چون شب ز آفتاب دورم

شد ظلمت شب بدیده ام نور
گر روی تو دیده گشت کور

کو آن دل از تو شاد بینم
دیدار تو بر مراد بینم

گنجی طلسم زغیبه هائی
صد وای که وحشی از هوائی

از نخل قد تو میوه چینم
در باغ تو گل بگل نشینم

بوسیدن تو ز پای گیرم
چون گرد بدشت رسم بمیرم

چون صبح دم گر انگبین در
بر شمع بر آید و بسوزد

گفت این و بهای جیب واکرد
در دامن کوهسار جا کرد

بگشت بگرد کوه مدهوش
چون گاو جرس گوه بردوش

لیلی ز چنین دو دیده نالان
چون آهوی مانده از غزالان

از بسکه کشید ناله و آه
گشتند ملازمانش آگاه

رو بند بخانه اش بناکام
شد مرغ رمیده باز در دام

صفت روز وفات لیلی

چون باد خزان نمود سردی
رخسار چمن نمود زردی

در خانهٔ زر نگار خورشید
زو حل شده سبز گنبد بید

از قالب مهر ساخت افلاک
بر قالب زر اطلس پاک

باد از بنه رخت برگها را
در رشته کشید کهربا را

هر شاخ شجر بتشنه جوشش
از برگ تهی چو ریشه جوشش

در زلزله هوا بتشنه
جنبان شده همچو شاخ رعشه

از دشت خزان بطبع ناخوش
خوانده همه خلق را باتش

برگ از شجر اوفتاده ناکاه
چون چهره زریب چو کاه

از سردی باد صبحگاهی
در یخ شده تخت صید ماهی

ابر از همه سوی چرخ مینا
چون کف بکنارهای دریا

یخ رونق خزان که بوده
چون جوش زر فشان نموده

چون گوهر رهزن گران اقالیم / بر قرص زر و بیکه سیم

لیلی ز خزان باغ بیمار / چون باغ خزان رسیده بیمار

بیمار و بهجر دوش آنجای / چون برگ خزان نجنبدش پای

هر خون که سوی شب غبار داد / برگی ز نهال عمرش افتاد

چون باغ خزان رسیده بر دم / گشت از چمن رخش گلی کم

شمعش که در آب آتش انداخت / چون صبح هم از آفتاب بگداخت

بالاش بجامه حریری / موی بشمیل عنبری

بیمار و لبش طپان بسینه / سنگی که شود در آبگینه

گم شد ز تنش میان گیسو / یکموی سفید داشت در مو

بر سینه آتش از دو وز تن تبش / عنبر چه عنبری در آتش

افروختن تاب تب غذاش / آتشکده گشت لاله زارش

پیراهن آل آن پریوش / شد تافته چون شعله آتش

چندانکه طبیب خسته کوشید / آن آتش تب زیاده گردید

بگرفت حرارت تب عنان جانش / بربود اجل از کف عنانش

آن گلبن نو شکفته شد زرد / وان چشمه آفتاب شد سرد

لیلی بگذشت ازین گذرگاه / صد قافله جان خلق همراه

بگذشت چو آفتاب گردون / جان بر لب و لب بیاد مجنون

بی نور رخش چو لیل مظلم / تاریک و سیاه پوش عالم

مادر پدرش بجز پیوند / نزدیک ز بیخودی نفس زند

خوبان همه ناخنان بر اعضا / چون چنگ فکنده زلف بر پا

رخ کنده بناخن کنیزان / چون باغ بوقت برگ ریزان

ز افشان خاک خلق غمناک / خود را همه زنده کرده در خاک

گلهای ستاره گشت از غم / بر گلبن سبز رخ نخل ماتم

از خاک که بر سر کسان رفت / صد بار زمین بر آسمان رفت

این پست جهان سست بنیاد / کز بهر خرابی است آباد
ملکان که ز سنگ خاره سازند / از بهر خرابیش پس فرازند
تا بحر فلک در انقلاب است / وز آب زمین در اضطراب است
خش چیست از این جهان بیلقان / کو کوه که کند بخاک پنهان
یا بر سر چرخ پایداریم / تا طعن بسی که پایداریم
بس قلعه با فلک مقابل / در زیر هزار قلعه گل
بس بحر عمیق تا بماهی / گردی شده تا بهس سیاهی
تا چند بپا بود تن مرد / تا کی بهوا بماند این گرد
از قالب جان فغان چه سود است / کان خاصیت گل وجود است
هر میوه سبز دید کرده تن / فیروزه تاج صد فریدون
هر نقطه ذره دید خورشید / هر خط هزار جام جمشید
هر بیضه که بسته در جهانست / پیدا شده رشته گمانست

عالم که رونده است چون باد / غم زانه بنا بیاد و نهاد
خاک آمده تکاوری پر خار / پهلو ز سنان او فکندار
از کهنه لحاف چرخ بگذر / کآسایش سر کراست بستر
چون بگتی از امید رستی / بگذر که ز جمله بهم رستی

موت مجنون بر وفات لیلی

شاطه و استان چنین داد / کاین بکر جمیله را بداماد
کان لحظه که لیلی از جهان رفت / خورشید زمین بآسمان رفت
مجنون بخبر از به سمی گشت / وآگه نه که مه ز بام بگذشت
تا فرق ز آب دیده در گل / لیلی بزبان و سنگ بر دل
ناگاه یکی دوید پیشش / از تیغ زبان شکاف ریشش
گفت ای بهمه ناله گشته بیش / عشقی بدروغ بسته بر خویش
ای طالب شوعت سوای / کم گشتگیت ز خود نمایی

لیلی تو در گذشت ناگاه | جانت شده و نه تو آگاه
بنیاد تو زین جهان برافتاد | کارت بجهان دیگر افتاد
بیهوده مگر دگر این کار | گر چاره و گذشت کارت این بار
مجنون ز چنان زبان گستاخ | لرزید چو از دم تبر شاخ
از دود چراغ دل باجوش | گردید سرش چو نقش فانوس
افتاد و بفرق هوش او رفت | سر چون شجرش بگل فرو رفت
زان بار فتادن ناکام | بگسست رگ و پیش ز اندام
زان آب خضر که رفت در خاک | ماهی طپیده گشت بر خاک
وانگاه بپای خاست رنجور | سوی [illegible] از دور
آن خلق سیاه پوش برپای | چون [illegible] بریان
هر سو چو بنات نعش لیلی | [illegible] پیش نهاد [illegible]
چون دید بسر خویش داخیان دید | بر فرق فتاده [illegible]

از سوز درون کشید آهی | انگیخت بگریه های های
زان سیل که او ز دل برآورد | دود غم از آب دگل برآورد
گرد از غم آن نگار رعنا | بر رفت و چو زده جهان نگارا
نزدیک جنازه رفت بیهوش | بگرفت جنازه را در آغوش
از بیم ورندگان حق خواه | نزدیک شدن نیافت گستاخ
بگشود جنازه نهفته | لیلی بجنازه دید خفته
نالید چنانکه دلستانش | بشنید و از آن جهان فغانش
بگریست با بانگ و آه و فریاد | کای تشنه نکرده هجران یاد
بی تست جهان خراب بسوزد | واندر عدم سیه تو روز
رفتی و بعالمی بهشتی | من دوزخی و تو بهشتی
گردون گل من گره گشاید | چون مهره گل بخاک افکند
چون ناوک از کمان بجستی | زخم زدی و بگل نشستی

جان داده بمردگان سلامت / جان داده بزندگان حیات

یارانت درین جهان عذار / با من نکنید آشنا یکبار

آنانکه دران جهانت یارند / مشکل که بهمت بمن گذارند

ای تیغ اجل که بر تو خوردست / در من نیز از تو کار کردست

در داغ طلبت بخاکم افکند / در هجرکه هلاکم افکند

شادم که بوصلت ای دل افروز / نزدیک ترم کنون بهر روز

زین ره که شدی اگر چه رسم من / تا چشم زنی بسوز رسم من

گفت این و بچاره کوش چشمش / رو بر قدمش نهاد و جان داد

وان جا بنود آنکه و هامون / مردند بخاک پای مجنون

چون اهل قبیله این بدیدند / انگشت بحیرتش گزیدند

از صندل و عود نعش بستند / تاشان بگلاب مشک شستند

از بهر دو مهربان بیکغم / کندند دو گور پهلوی هم

انشوق دو یار زار و خاک

چون روی بقبیله شان نهادند

کردند عمارتی بران خاک / قندیل [illegible]

معموره آب و گل نهاد / ویران شد و آن نگشت آباد

صفت وادی مجنون خراب

جان زنده کننده نظامی / بر نظم چنین دهد تمامی

آنم که از آن دیار گشتم / بر تخته بحر میکند گشتم

بحری دیدم چه بحر کز گرانها / پهلو زن موجش آسمانها

کهساره جزیره میانش / کمبخت نهنگ و ماهیانش

گویی بی از تحرکش زاد / چون ... و بی از تحرک آباد

از جنبش او زمین غبار / چون شیشه رنگ زیر و بالا

گرداب دری دست چشمه بوده / کز آب محیط پر شود

تا آمدنش از آن معلق	پوشیده نگشته بود مطلق
معراج دو کون نفی اثبات	ما بین مکان و لامکان لات

که مخاطب نبی عربی است

ای سر علم تو چرخ اخضر	چوب علمت ستون منبر
با نور تو هستی که بوده	از ظلمت نیستی نموده
زیبا چمن جنان که هشت است	ز آب و عرق تو سرشت است
از خشت زمین سپهر بنیاد	بر سند شریعت تو نهاد
گر دست کشی ز نقطه خاک	نه دایره از ورق کنی پاک
کی خیر تو بر فلک زند موی	جز کان تو میرسد بدین کوی
عقل از تو به نردبان ایام	بر کنگره فلک نهد گام
گر از نگاه فتنه خور اشته	تیغ تو فلک شکاف شب جاید
مرغی که در تو خانه او بست	بحر و گهر آب و دانه او بست

برفرق

بر فرق تو ابر سایه دار است	زان عطر فروش نو بهار است
از آب و گل که از تو چیده	افشانده بخاک و گل دمیده
بعد از همه انبیا رسیدی	بر حرف همه قلم کشیدی
پیش از همه گر تو رخ نمودی	غیر از تو پیمبری نبودی
چرخ از تو نهال یک ثمر بود	شیرینی جمله بر تو افزود
عالم همه در حمایت تست	ملک همه زیر رایت تست
نه دایره سپهر دایم	بر نقطه ذات تست قایم
ای در فلک تو چار عنصر	در حجره تو چار دانه در
ای اصل ستون قبه معمور	گنبدی بمکتبی در نور
فردا که شود زمین چو مجمر	از گرمی آفتاب محشر
از بحر کف شفاعت انگیز	آبی بدهان خشک ما ریز

چون حمد خدا و نعت گفتم / زین در صدف سحاب سفتم

آن به که سخن ز پیر گویم / زان قطب زمانه سر بگویم

پیری که امام عقل پیر است / استاد عطارد دبیر است

صدری که زمانه چاکر اوست / گردون ورقی ز دفتر اوست

والای جهان سپهر تمکین / بینی که عنان دولت و دین

نه دایره زمردین رنگ / بر نقطه خامه اش نمود تنگ

این خانه ناپدید روزن / بر رخنه کلک اوست روشن

کی ز بخششش رسد فلک دل / کان هست بکوه و این بگردل

آن صاحب ارغنون ادراک / وین لطف ارغنون افلاک

ای گرد تو بر جبین اخیار / ز آئینه عقل برده زنگار

از هر چه مراد خواست بودی / بی جنبش دست راست بودی

وز قدر تو روز و شب بعالم / بودی همه خلق دست برهم

کلک تو بحل عقده بینش / شد قفل کلید آفرینش

زان پای که در هنر فشردی / شطرنج هنر ز جمله بردی

دانش بتو شد بزرگ پایه / دولت بتو شد بلند پایه

صدرا نظری کن از عنایت / کافسانه شوم بدین حکایت

باغ سخنم که آبرو یافت / از همت تو رنگ و بو یافت

تو داشت خرمنی یقینی / گر گنج تو خلق خوشه چینی

آن مور بلند همتم من / کارم همه دانه تا بخرمن

تا باد جهان بکام خود باش / جاوید بقا چو نام خود باش

بر مسند شرع و منصب و جاه / جاوید بیاب تحیت دلخواه

که مخاطب بامیر الامراست

چون صبح لوای زر برآورد / روز از شب تیره سر برآورد

افروخت فلک چو تاج جمشید / از کوه بشب چراغ خورشید



گردون غنوده چون مسیحا / از عطسهٔ صبح یافت احیا

شد یوسف چه فتاده پیدا / یعقوب زمانه گشت بینا

خورشید بصد دراز دستی / بگشود گره ز کار هستی

خورشید که گهر با نبوده / چون کیسه جفت کان ربوده

دوران بکلید رشتهٔ زر / بگشاد حصار چرخ اخضر

سودا زدگان خواب را خوار / داغی شده سودمند بر سر

شب چون صدف از تهی درونی / چون پرچم برق از نگونی

پس از سحری چنین خجسته / در بر رخ روزگار بسته

از دل نی خامه ام در آتش / دود از سر او شده علم کش

این قصه که هست عشق نامه / بر روی ورق نهاده خامه

اندیشه کنان که با که از در / این بکر جمیله را کنم مهر

چون فکرتم این سخن ادا کرد / بخت از فلکم چنین ندا کرد